**ما صف ایستاده بودیم به ردیف . مانتوهای یک دست تاریک ، ما را شبیه بادمجان کرده بود . با این تفاوت که بادمجان را نمی شود اب گرفت . البته شاید بادمجان هم اب داشته باشد . من تا به حال بادمجان را ننداخته بودم تو اب میوه گیری**

**کسی که ما را می انداخت تو دستگاه اب میوه گیری ، یک دست بود ، یک دست عادی با ناخن های سفید .**

**بادمجان ها تند تند می رفتند تو دستگاه و مایعی قهوه ای از توی دستگاه می امد بیرون**

**چند تایی دیگر مانده بود**

**یکی گفت : نگران نباشید . درد زیاد ادم را بی حس می کنه**

**یکی گفت : فقط چند دقیقه اول ...استخوان ها که می پیچد به هم .**

**یکی گفت : بعد از اب گیری در شرایط بهتری هستیم**

**یکی گفت : فکر کنید عصاره خودمان باشیم**

**دستگاه زوزه عجیبی می کشید که لابه لای ان صدای جیغ گم می شد**

**سایه دست را می دیدم که به طرفم می امد . احتمالا دست از ایران باستان نبود وگرنه زن بودن و یا مرد بودنش مشخص بود . احتمالا مربوط به دوره فارسی جدید بود**

**تنها راهی که برای نجات خودم در ذهنم شکل گرفت این بود که چشم و گوشم را محکم ببندم . نفس عمیق کشیدم . صداها به ذهنم هجوم می اورد . بدنم گوله شد .دستگاهی از بالا بر من فرود امد. استخوان هایم شکست . انگار که دندان های یک سگ استخوان هایم را جرق جرق می شکند .**

**چیزی خمیده شد و سرازیر شدم**

**هر کاری می کردم کسی تو درونم می گفت ؛ عالی بود ‌" خوشحال می شدم بعد همان کس در درونم ادامه می داد " خیلی حرف خوبی زدی " یا می گفت " چه نامه خوبی دادی " همین جور شد که تند تند رفتم جلو . همان کس گاهی راهنمایی می کرد . انقدر مرا جلو برد که تمام همکارهایم دشمنم شدند . جنگ همه ی ما هم در سکوت بود . یک نامه ...یک حرکت ...بعد سکوت ....و بعد زیر چشمی دوروبر را می پاییدیم ببینیم چه تاثیری گذاشته ایم**

**روز ۲۹ اردیبهشت اخرین نامه ای بود که از انها داشتم .نامه ای که هیچ بار نتوانستم جوابشان را بدهم . همان یکی، در درونم گفت " مثل اینکه شکست خوردی"**

**پرده ، معانی زیادی دربردارد. اما برای من سه معنی را یاد می اورد . اول اینکه حاج اسماعیل پدربزرگم‌، با کنیه ی حاسمال ، پرده ها را می کشید به همراه قفل های گران ، که مدام تعویض می شد که هیچ بنی بشری از اسرار ان خانه بویی نبرد . همه گان بو بردند ،انچه را می بایست بو بکشند .با وجود اینکه حاسمال هر چه دست نویس خودش بود و پسرها سوزاند ، دریغ از یک عکس حتا ، و دومین پرده ،دختران خانواده بودند . تا انجا که یادم هست ما قوم مونث در خانواده حاسمال انقدر ترسانده شدیم که هیچ ماما و متخصصی نتوانست حتی بعد از ازدواج به خصوصی ما دست یابد . بچه را به دنیا اوردیم اما بدون معاینه . حتی خودمان هم از ترس هیچ بار به هیچ خصوصی خودمان و دیگران توجه نکردیم‌. پله ها و بلندی و ورزشی که با پا و کشیدگی ان در ارتباط بود از ترس های قومی ما بود و ماند . ...هربار مذکری نزدیک مان می شد از پرده دری به اندرونی می خزیدیم . اما پرده سوم ... مادرم می گفت برای مقربین به خدا ،پرده افتاده است و من در این شب قدر پرده برایم افتاد و جهانی را دیدم که اینده بود ؛علم بشر ترکانده بود ‌. همه مات و مبهوت از زمین به درامده بودیم و می دیدیم که پا بر جهانی دیگر گذاشته ایم . گرسنه گان هند را کرونا کشته بود و حالا جهان به سرعت به مرز ان جهان رسیده بود ،همان جا که پسران حاسمال ایستاده بودند و از دست نوشته هایی که پدربزرگم سوزانده بود می پرسیدند ،دردهای کوچک ما بود که پرسیده می شد . من اولین سوالم این بود که چرا از پریدن یک پله می بایست می ترسیدم ؟**

**م.د: من از خانواده ی مادری مهاجر هستم ، نسب ام می رسد از یک طرف به استانبول ، به یونانیانی که از قوم اشکانیان را بر سرکار اوردند و پدرم میگوید همین است که دست به گریستن قوم شما خوب است و نسب مادرم می رسد به ترکان بلغار که از زیبایی ؛ دل عرفای ما را چنان غارت کردند که خدایشان را دیگر نمی دانستند ،هر انچه نوشتند در سایه ابهام قرار گرفت و عشق جاودانه شد . اما این ظاهر کار است ،مادر مهاجرم ترس از بی خانمایی اش دلیل شد که هر انچه در خانه بود به یغما درون کمدهای خانه ریخت . وقتی که دوباره برگشت به زادگاهش . من ماندم و دهها گنجه از لباس های کهنه و نو وسایل مستعمل .**

**به رسم ارادت و یادگاری ،گفتم همه را نگهدارم . تا اینکه صدای فرت فرت موش خانه را گرفت**

**ان روز و یا نه ...ان شب که قرن جدید شمسی سرک کشیده بود و همه گان قرنطینه ی کرونا بودیم ، موش مردگی را فهمیدم و تاریخ خانواده ما در همان شب تغییر کرد**

**تمام این پنجاه سال در مغزم مثل سیل در حرکت بود ویا بهتر است بگویم مثل گیرهای رود زده بود بالا . لزوما تفاله های ذهنم نبود . اتفاقات مهم بود . احساسات مهم . جسمم کنار نشسته بود . در حاشیه . حجم وسیعی ا افراد هجوم اورده بودند به مغزم و بدتر از ان اینکه می رفتم به قالب مادرم و تمام دنیای ا و هم اوار می شد روی ذهنم . سطح اکسیژن مغزم مدام به انتها می رسید .**

**با 56 خیلی فرق می کند .**

**او قهرمان شطرنج بود اما بعد از جشن تولد 56 ساله گی اش دیگر بازی نکرد . فقط تماشگر بازی های شطرنج شد هر کسی هم می پزسید می گفت می دانید که 55 با 56 خیلی فرق می کند .**

**گالیا استاد بازی بود ، تنها کسی بود که بازی مافیا را می فهمید و اگر دیگران مافیا را نمی شناختند ،می زد زیر گریه . انهایی که او را می شناختند می دانستند او اشتباه نمی کند اما حیف که نقطه ضعف اش را می دانستند .**

**گالیا خیلی خوب دست ادم ها و حیوانات را می خواند .**

**زل می زد به چشمت و می گفت : داری دروغ می گی ؟**

**نمی توانستی از نگاهش بگریزی .**

**می گفتی عجب حرفی می زنی ها**

**محکم و بی تردید می گفت از نگاهت خواندم .**

**می خواستی نگاهت را عوض کنی دیر شده بود .**

**نگاهت را عوض هم می کزدی با‌لحن‌کودکاته می گفت داری سرم رو گول می زنی**

**اما اینکه توانسته بود دست پشه ها و مگس ها و سوسک ها را بخواند و انها را وارد دام کند از ان حرف ها بود**

**انها پشت در بسته بودند . گاهی ته صدایی می شنیدیم . وقت هایی بود که صدای خنده زیاد می شد. در که نیم هباز بود فوری می بستند . وقتی بیرون می امدند با دقت نگاشان می کردیم تا شاید از چشم هایشان بفهمیم اوضاع چطور است اوائل متوجه می شدیم اما بعدها توانستند نگاهشان را تغییر بدهند و ما را به اشتباه بیندازند و درلحظه ای که فکر می کردیم همه چیز خوب است ان اتفاق می افتاد .**

**مدتی بود ساکت شده بود**

**وقتی برگشت تمام بدنش کاکتوس زده بود**

**پیشی وقتی گشنشه چی جوری بره مغازه خوراکی بخره ؟**

**هیش ... مثل هاپو سوال پیچم نکن**

**خیر ببینی از دست وپات ... ما که دست و پامونو از دست دادیم .... در صد نگو ... نمی فهمم ... حساب و کتاب نمی فهمم . فقط بگو برو جون ات را برای مملکت بده .... هیمن و بس**

**الان که جنگ نیست . بای دپشت سیستم بشینی و این پرونده ها را جمع کنیم**

**پرونده من نمی دونم . من فقط می تونم برم جونم را برای مملکت از دست بدم**

**اینجا که جنگ نیست برادر**

**من بفرست یه جایی که جنگ هست**

**تمام موجودات سیاره ی زمین در قرن جدید عضو جایی هستند و در جایی ثبت شده اند حتی درخت ها حالا شماره دارند . حیوان ها شناسنامه دارند . فقط سگ محله ی ما شناسنامه نداشت که دیروز از طریق سازمان ملل کشته شد .**

**اینها ‌‌‌‌‌‌‌....انها ...‌ما**

**او همیشه پنحره ها را نگاه می کرد و درباره اینها و انها حرف می زد .**

**در و پنجره هایش را از ترس اینها و انها حسابی قفل می کرد و تو آپارتمان بزرگش بلند بلند به خودش فحش می داد.**

**ما کمابیش ازش می ترسیدیم . مادرم می گفت ؛ جرا بیچاره**

**و برایش غذا می برد**

**در را باز نمی کرد . شاید فکر می کرد ما هم جزو اینها و انها هستیم**

**تازگی قفل ها را باز کرده و با در باز می خوابد . شبانه روز در خانه اش باز است . ما جرات نمی کنیم حالش را بپرسیم .**

**فکر می کنیم یک دفعه ممکن است غافلگیرمان کند**

**همیشه در و**

**hیخچال در خانواده ما فقط یخچال نبوده است ، هر بار اسمش را می اوریم بارسنگینی از خاطره و تاریخ خانوادگی ما در ان مستتر است .اولین بار که یخچال در خانواده پدری ام حضور پیدا کرد فکر می کنم دهه پنجاه بود . ما بچه بودیم و یخچال به عنوان یک پدیده ی نو وارد خانه یاجدادی ام شد . هیچ کس به خودش اجازه نمی داد این جعبه ی مستطیلی کوچک را در اشپزخانه بگذارد . جایش در اتاق پذیرایی بود . محکم و استوار جایی ایستاده بود و همه ی نگاه ها را به خودش جلب کرده بود . ما هیچ کدام مان ان زمان یخچال نداشتیم . یخچال کلید کوچکی هم داشت که میشد ان را قفل کرد . اما پدربزرگم با وجود اینکه با قفل کردن همه چیز رابطه ی خوبی داشت . یخچال را قفل نکرد . جز شیشه ی اب و یک شربت ویتامینی ب کمپلکس چیزی درا ن نبود .پدربزرگم می توانست قفلش کند و کلیدش را بردارد که پررمز ور ازتر به نظر بیاید . همین کاری که همیشه انجام می داد . ما درا ن خانه ی اجدادی با پدیده ی قفل کردن همیشه مواجه بودیم . صندوق کوچکی که همیشه قفل بود . و تو دست شویی یک انباری بود که در ان هم قفل بود . حالا که همه ی اعضای این خانواده ردیف ردیف به مرده ها پیوسته اند به نظرم چیزهایی در ان انباری وصندوق بوده است که هیچ کس نمی بایست سر دربیاورد و این راز سر به مهر به همراه دیگر رازها میان مرده گان خوابیده است . حتی اگر باستان شناسان هم بیایند چیزی از درون مغزن انها نخواهند فهمید . اما اینکه در ان برهه خاص چطور عمه ی عزیزم که زنی بود قد بلند و چشم وابرو مشکی و حالا که مرده است می بینم چقدر هم زیبا بوده است و چهره اش میت وانسته به عوان یک اثر هنری ، توجه هنرمندا نرا جلب کند اما این اتفاق نیفتاد . این اتفاق نادر برای تعدادی محدود از جهانیان رخ می دهد و مونالیزا از ان چهره ی محدود بوده است . شاید به خاطر اینکه ما داوینچی نداشتیم . اگر داوینچی ما بود شاید عمه فرزانه ی من هم الان یک چهره ی هنری خاص بود . اما سرنوشت برای او چیز دیگری را رقم زد که با یخچال رابطه ی تنگاتنگ شد. رسم روزگار خانواده ی ما این است که وقتی زنان نمیت واتند مشکلات خود را حل کنند کژدم می شوند و مدام درا تش خودشان را نیش می زنند . این از صبحی شروع شد که وقتی عمه فرزانه به نظرش رسید که یخچال برای سربه نیست کردن خود جای امنی به حساب می اید و به سختی هرطوری که بود خودش را در یخچال جای داد . من نمی دانم چرا این فکر به ذهنش رسید . در صورتی که مادربزرگم بارها و بارها با انواع قرص ها خودش را قطع نفس کرده بود . اما از انجایی که زندگی وبچه هایش را دوست داشت . هر بار که این امر صورت می گرفت روبه قبله می خوابید و زیباترین لحافش را که جهازش بود روی خودش می انداخت و اینجور بود که ما همه می فهمیدیم او خودش ار دوباره قطع نفس کرده است . فوری تیم امداد که پسرهایش بودند او رابهبیمارستان می رساندند و باعد از اینکه دل وروده اش در می امد به خانه برمی گشت و پدربزگم تا چند مدتی نمی دانم دقیقا چقدر . نمی خواهم هیج کلمه و یا جمله ی افراطی گفته باشم . شاید یک ماه .. .یا بیشتر همینطور که زیر زیرکی غلیان می کشید و مادربزرکم را نگاه می کرد وبا سکوت یک دوره ی تاریخی یک ماهه را می گذراندند . شاید عمه فرزانه فکر کرده بود که مسمومیت بعد از دارو خیلی گرفتاری دارد و بعد از مدت کوتاهی در یخچال همه چیز تمام میشود . الان که فکر میک نم ازا نجا که همه ی انها کمابیش شاد بودند نوع قطع نفس کردن شان بیشتر خنده دار بوده است و همین است که هیچ بار موفق نشدند . چون زندگی را دوست داشتند و می دانستند زندگی دست از سر ادم برمی نمی دارد .**

**این اقدام عمه فرزانه همه ی ما را بدجور خنداند . در خانه ای که جوان زیا دباشد همین اتفاق می افتد و این حادثه ی عجیب در خانواده یم ا جمع و جور شد . عمع فرازنه دیور ز که مرد کناب همسرش ارام گرفت و پدربزرگم فرسنگ ها دورتر از مادربزرگم در دل سنگ ها وصیت کرد که ارام بگیرد . برای همه ی انها مهم بود که کجا دفن شوند . عمه فرزانه و مادربزرگ در هر حال تصمیم داشتند در محیطی نزدیک به بچه هایشان دفن شوند . بچه هایی که مثل انباری پدربزرگم همیشه قفل شده در جایی از تاریخ خانوادگی ما مدفون شدند .**

**دردهای میانسالی خیلی عجیب است یکی از مهمترین انها که درهیچ جا ننوشته شده است این است که یک باره از درون گوشت چیزی مثل بادبادک به گوشت فشار می اورد . من وقتی درباره ی این درد و یابگویم این احساس با دکترم صحبت کردم گفت : منظورت اینه که وز وز میک نه**

**گفتم نه دکتر**

**گفت فکر می کنی مثل زود پر**

**گفتم نه دکتر .... کسی ازت و یک بادبادک را هی باد می کنه و به گوشم فشار می اوره**

**خانواده اجدادی ما وقتی عصبانی میشوند رسم بر این است که قدم هایشان را بکوبند روی مزین . طوری که رعشه بر اندام بیفتد . ابتدا این رسم منوط به اقایان قوم بود اما وقتی اقایان حضور نداشتند زنها این مسولیت خطیر ر ابه عهده داشتند . این چنین بود که ترس بر دل دیگران می افتاد و حساب خودشان را می کردند قبل از اینکه قیامت به حساب شا نرسیده شود . م یک دفتر حساب و کتاب داشتیم که مدام داشتیم محاسبه می کردیم .پشت اندر پشت این رسم رسید به اعضای خانواده ی ما ، حالا ان شب انها عصبانی بودند و ما می بایست حسای دست مان میا مد .**

**وقتی زندگی مارسل پروست را می خواندم با خودم فکر می کردم من اگر بخواهم بنویسم چه باید بنویسم ؟ هنوز هم این سوال برایم مطرح است اما تنها چیزی که برایم مانده اعتماد به نفس است همانی که همسرم را از پای درا ودره و تو محیط کارم برایم درد سر شده است . پدر من با پدر مارسل پروست خیلی فرق می کرده . او پدرش پزشک بوده و پدر من مهندس برق از دانشگاه علم و صنعت . پدر من شاگرد اول هم بوده است . و مادرم اما اصلا نمی توانم دربارهاش بنویسم . انقدر اردات هست که فقط می شود او را بخشید . و مارسل پروست شانسی که اورده**

**همه چیز انطوری پیش رفت که فکرش ر ا نمی کردم . مغزم وقتی ایستاد که به اش احتیاج داشتم . کامپیوترم را روشن نگه داشته بودم که هر بار یادم امد بنویسم . یادم نمی امد .. زندگی ام تعییر کرده بود . چراغ ها خاموش شده بود مسکن ها جواب نمی داد . وقتش بود که می مردم . اما همین که میخ واست مبمیرم یادم میادم می افتاد که کار دارم . گرمم بود و نمی شد کولر روشن کرد . می بایست تعمیر کار بیاید و کارت حقوقم را جا گذاشت هبودم و مهران نمی گذاشت بروم باتک می گفت کرونا می گیری . و تو محل کارم همه منتظر بودند که بیرونم کنند . واقعیت همین بود و یک دندانم از جلو اتفاده بود کهه مه چیز را بدتر می کرد . نمی توانستم درست حسابی بخندم .و من این موچود درهم ریخته مادرم منتظر بود من کمکش کنم و او تنها کسی بود که منتظر کمک من بود و من فقط به او رسیدگی نمی کردم . حتی نمی توانستم مثل همیشه دمر بخوابم و بنویسم . کمرم زود جواب می کرد وبه خون ریزی می افتادم و درد امانم را می برید .داشتم تبدیلبهیک سر می شدم که همیشه کلافه بود .هیچ کس تا به حال درباره کلافه گی چیزی ننوشته است . معلوم است که حال همه نویسندگان همیشه خوب بوده . خوب معلوم است ادم جالش خوب باشد می نویسد . ادم که حالش خراب باشد نمی تواند بنویسد .**

**انقدر که نتوانسته بودم در باره هیچ چیز بنویسم حالا دیگرخ ودم هم هیچ چیز شده بودم . هیچ چیز احتمالا درد نداشت و سرش اشفته نبود .**

**به هر حالی می بایست یک جور می نشستم و می نوشتم اما هیچ جورن می توانستم بنشینم و خوابیده هم نمیشد نوشت . حتی موبالم را با نرما فزار ویس مچهر کردم که بخوانم بنویسد . یک لغت را می بایست اینقدر شمرده بگویی که همه چیز یادت می رفت . لب تاب را گذاشتم روی زانو . پاهایم را جمع کردم . حالا زانوهایم می ترکید و نمی شد و این مهران هم که امشب . شب تولدش یک مرگی اش بود که هی تند تند می رفت . وقتی محکم راه می رفت معلوم بود که تو ذهنش چیزی دارد می گذرد و می خواهد با من دعوا کند . جالخ ودش هم خراب بود . اما اینقدر حالش خوب بود که پا بکوید و بخواهد با من دعوا کند .... اولین بار بود که تو زندگی ام احسا می کردم منفور شده ام و این حس را مجیط کارم به من داده بود . انها تمام تلاش شان را می کردند که بیرونم کنند . حتی تعهد از من گرفته بودند که اگر حجابم رعایت نباشد حق دارند بیرونم کنند . دیگر منتظر چه بودند . تمام شده بود و من حجابم رعایت نبود . قبل از اینکه لجن مالم کنند می بایتس می امدم بیرون**

***با دقت بیشتری نگاهش نمی کنم***

***میترا داور***

سمندر

باید وسط بازیگران باشی که بازی را بفهمی . و من در سانس اخر، بدون اینکه بتوانم هیچ نمایشی را اجرا کنم وسط بازیگران بودم. انها سرشان تو دیگی گرم بود که من اتشش بودم . سمندری که ان لحظه ایستاد و از به اتش گرفتن خودش با خودش عکس یادگاری گرفت ،من بودم .

صدای نعره ی سمندر سالهاست که عکس هایم را سیاه کرده است .

***با دقت بیشتری نگاهش نمی کنم***

صبح که بیدار شدم هیچ شماره ای در ذهنم نبود . پشت سیستم نشسته بودم اما رمزش از ذهنم گریخته بود . رمز گوشی ... یادم نیود . شماره کارتم را اشتباه زدم وسوخت . پالتو ام را یادم رفت بپوشم .و حالا ارام ارام همه چیز یادم می اید . شماره کارتم که سوخته است و کد ملی ام وشماره رمز سیستم.... .

و سردم شده است . تقویم روی میز ضربدر خورد ه است در روز 19 .... نمی دانم چه اتفاقی در این روز افتاده است ... قبلا دکتر به ام هشدار داده بود که شیارهای مغزم عمیق است . زیاد به حرفش توجه نکردم . ان لحظه که گفت زمین های کشاورزی به ذهنم امد که شیار بندی می کردند و انجا که می بایست خط زمین ها و محصول ها جدا شود را جوری مشخص تر می کردند . شاید از همان لحظه بود که احساس کردم مغزم زمین کشاورزی ست . دیشب که داشتم می خوابیدم فکر کردم زمان کوتاهی برایا دامه زندگی دارم و باید کارهاین نیمه را تمام کنم . دست نوشته ها اولین چیزی بود که به ذهنم رسید . می بایست روندش را بنویسم . مغز وقتی خسته میشود خودش برای خودش تصمیم می گیرد . معمولا تصمیم بدن درست است . وقتی مغز مضطرب میشود خودش را جمع می کند . اخرین بار که اضطراب به سرغم امد همین لحظه هم مضطرب هستم . پس باید به مغزم مهلت بدهم تا مراقبم باشد . تصمیم خوبی ست . به ناگاه خواب می رود . هنگ میشود . مثل خواب الود ها به جایی خیره میشود و جلو نمی رود . افرین . واقعیتش دیگر خودم نمی توانستم از خودم دفاع کنم . فکر اینکه اندام های بدنم دارند به من کمک می کنند سر ذوقم می اورد . مغزم به من یاد داده است که دیروز اداره ی پست را فراموش کنم . بله می خواستم نامه ی صندوق پستی ام را فعال کنم و برای یکی ازد وستانم کتاب ارسال کنم . رفتن تا انجا سخت بود . مغزم خوابش میا مد الان هم همینطور هستم . کلمات را مدام اشتباه می نویسم و برمی گردم دوباره اصلاح می کنم . سیستم ویراستاری ... باید اخر سر فعالش کنم . گاهش سیستم نمی داند منظور واقعی من چه بووده است که کلمات دیگر می زند . باید حواسم باشد و صبح ها ویراستاری متن را انجام دهم که ذهنم بهتر می داند . به نظرم تو محیط کار هنوز نمی دانند که دچار بیماری شده ام . اسامی افراد را فراموش می کنم . می گویم : اقایِ .... بفرمایید .... اسامی را از توی لیست پیدا می کنم . لیست کنار دستم هست . اگر بفهمند که دیگر بازدهی ندارم عذرم را می خواهند . خوب کار بدی هم نیست . 29 سال سابقه کار دار م . یک سال چه تاثیری روی حقوقم دارد . تازه اگر ندانم حقوقم را چی جوری باید خرج گنم چه فایده ای دارد ؟

.... از اینکه اشپزخانه را نظم بدهم . کمد لباس ها ر ا . سالها همه چیز را روی هم انبار کرده بودم . دو سال است که درا ین خانه که کمد های خوبی دارد می توانیم بهتر برنامه ریزی کنیم . و اینگه دخترم ازدواج کرده و تابلوها ی نقاشی وبسیاری از وسایل شخصی اش را بالاخره برده است . ولی باز هم هرچه خانه اش را نامرتب میکند می اورد خانه ی ما ... دوست دارم با حداقل وسایل و ساده ترین نوع شکل زندگی کنم . هیچ چیز اضافه نداشته باشم . انقدر خانه ساده باشد که بتوانیم در عرض نیم ساعت همه چیزرا جمع کنیم . کتاب ها خیلی زیاد است و این اتفاق هیچ بار نمی افتد . کتاب ها را نمی دانم باید چه کنم ؟ احتمالا در یک شب بارانی که دیگر نمی توانم فرار کنم کسی انها را می ریزد توی کیسه می گذارد تو کیسه زباله . خودم یک بارا ین عمل جنابت امیزرا انجام دادم . برای همین فکر میکنم این اتفاق سر کتاب های خودم هم می اید .. از اینکه اقا همیشه کتاب می خرید و نمیخواند اعصابم خورد میشد . منتظر بهانه بودم که یک روز همه را جمع کنم . ان روز واقعیتش نه به قیمت انها فکر میکردم و نه به ارزش معنویشان . . . تعداد زیادی از نوشته های خودم هم بودند . مازیاران طرف کوچه یود و من این ظرف. او هم راضی بود . الان که فکر میک نم این کتاب ها تو اینترنت هم هست . جسته و گریخته همه چیز را میشود از فضای مجازی گرفت در مجموع دوست داشتم از اول کتابخانه ی خودم جدا باشد . داستانها و ادبیات ... یک طرف و اقا هم کتابخانه اش جدا باشد . ولی و اقعیتش این بود کهن شد. همه چیز دره مریخته بود . هر کدم مان کتاب هایی د اشتیم . دخترم هم همه جا را پر از تابلو نقاشی و کتاب کرده بود . هیچ چیز ارام پیش نمی رفت . همه جا پر اضطراب بود و مغزمن نمیتوانست ... فقط مغزم نبود بعد درد ها زد تو گلویم . خیلی از طرح ها قرمز بود و من به ذهنم رسید که بعد از این می توانم ب گویم یادم نیست . یعنی فقط نگاه می کردیک . یک بازیخ وبی بود که ناجی میشد... یادم نیست ... یادم نبود ... چه چیزی یدم بود ویا نیود . اگرچه پدرم حقه باز بود حرف های راستم را نیز دروغ می شمرد. ازا ن پدرهایی که قاشق غذار با به زور تو حلقوم بچه ها می ریزند . متنفر شدم . خیلی ... و بیشتر از اهم به او احترام می گذاتشم . وقتی رودروی هم قرار می گرفتیم با لبخند سرد همدیگررا نگاه می کردیم . وقتی می دیدم شکل پاهایم شبیه پاهایا وست بدنم مور مور میشد و لب هایم شبیه لب های او بود و دست هایم .... همه ی اینها نارحتم می کرد . همه جا می گفتم من کینه ای نیستم و به هیچ چیز نفرت ندارم . حتا کسانیک ه دشمن من هستند . اما نمی دانم چرا دروغ می گفتم . انقدر دروغ به خودم محکم می گفتم که باورم می شد . کسی از من توضیح نمی خواست که دروغ بگویم . کسی از من نمی خواست که دروغ بگویم . خودم دروغ می گفتم با دروغ گفتن ارام میشدم. اشتباهاتم را می بایست به یاد بیاورم . بعضی از اشتباهتم را دوست داشتم . انتقام هایی که مربوط به خودم بود . شخصی بود . همراه با عشق بود . اما بعضی از اشتباهاتم ناراحتم می کرد . حالا شهامت داشتم همه را به یاد بیاورم .. می بایست بعضی از زخم ها را باز می گذاشتم . حتی نمک می زدم که بسوزد .... چگونه می شد زخمی را تازه نگه داشت . خود ازاری بود . می بایست زخم ها را بی خیال میشدم . بالاخره بدترین زخم ها هم خشک می شوند . .

حالا دیگر می امدند؛ انها که نبودند کرونا باعث شده یود همه تمام شوند . در خودشان تمام می شدند. سرد و تاریک ....قیمت ها بالا رفته بود و ما در جاده ای بودیم که بسته می شد کانال سویز باز شده بود و نفت پایین امده بود . بخ شی از ماجرا زمانی شروع شدکه سالومه زنگ زد که تو مشهد است و می خواهد مرا وصل کنبد به ضریح از طریق واتس اپ . من تا به حال مشهد نرفته بودم و او درا ین سفر مرا همراه خودش کرده بود . گفت بدو بدو ... روسری ات را سر کن . خودش ماسک گذاشته بود و چادر. با یک زن دیگری بود مرا دور ضریح چرخاند . هفته ی بعد رفت حضرت معصومه . باز مرا چرخاند. به هر کسی گفتک گفت عجیب ادم خیر خواهی . برایخودش دعا کردم . حالا این دوره کی بود ؟زمانی وبد که زیاد به دعا اتعتقاد پیدا کرده بودیم . البته انگار سن که بالا تر می رود این نیاز بیشتر میشود . اما خیلی زود ورق برگشت و سالومه شد دشمن اصلی من . انگار که رفته بود مشهد برای من دعا سحر و جاد وپیچیده بود . تمام زند گی ام به هم ریخت بعد ازا ن جریان . من که تا این حد افراطی به این چیزها اعتقاد نداشتم دیدم دقیقا بعد از ان سفر مجازی او حافظه و زند گی ام را در دستش گرفت و مدام او بود که کارته ای خوب میا ورد و مرا از تمام گروه ها وصحنه ها دور کرد . بعد کارته ای برنج را خرید . خیلی مفت پشت هم برگ برنده می گرفت . سالومه ازدواج نکرده بود . می گفت تو ذهنم ازدواج کردم . عاشق کسی بود که تو جنگ کشته شده بود می گفت هیچ بار به هم نگفتیم همدیگر را دوست داریم . حالا کجا عاشق شده بود جلوی درمسجد . همدیگر را نگاه کرده بودند و دلش ان لرزیده بود و بعد تمام شده بود . پسر جوان تو جنگ کشته شده بود سالومه خیلی سعی می کرد وارد مسائل خصوصی زندگی ام بشود . زود جلویش را گرفتم . گفت با هم درس بخونیم . توی ماشین . به خاطر کرونا دانگشاه بسته بود . بعد تلفنی با هم درس خواندیم گرفتن دکترا به نظر در اینده ی کاری ما تاثیری نداشت . چون جفت مان باز نشسته شده بودیم . حالا زمان زمانی بود که من خودم خیلی از ماورا طبیعت انرژی می گرفتم . راه و چاه را به حالت شهود می گرفتم . اما بعد از ان روز ها که مرا تو واتس اپ چرخانده همه چیز تعییر کرد . دیگر ان حالتی که اینده به سراغم بیاید پیش نیامد و یا کمتر پیش امد . حالا می خواستم برگردم به ن دوره . به نظرم احتیاج به پالایش درونی داشتم . خواندن قران راشروع کردم . اولین ایه ای که به ممد وحی می شود لرزمی گیردو میخواهد او رابپوشانند .

حالا همه ی اینها یک طرف ، ان سال ؛ اقا هم به هم ریخت . اگر میشد جریان خنده داربودن این شرایط را دیدخیلی خوب بود . البته خوب که نگاه می کردی خنده دار هم بود مثلا زمان خانه متعلق به اقا بود من اگر خوابم نمی گرفت او به هم می ریخت . چون او می بایست تا صبخ راه برود و تو رویا باشد . حالا اگر من هم اضافه میشدم دیگر قاطی می شد . اذیتم می کرد و من سعی می کردم نبینمش . چون در غیر این صورت نمی توانستم زندگی را ادامه بدهم . طلاق هم نمیشد گرفت . رسم اینجا این بود . اگر زن وشوهر با هم نمی ساختیند یک طرف باید اینقدر فشار می اورد تا طرف مقابل بمیرد . را دیگری نداشت . خانواده شان پرقدرت بودند . با اینکه پدرش پرزور بود اما مادرش برگ اخر را دستش گرفت و خواهر هم همینطور. شوهر خواهرش تو 58 ساله گی مرد . وقتی داشت می مرد با عزراییل شوخی میک رد وسر به سرش می گذاشت و انگار هیچ وقت عصبانی نمی شد . من این را وقتی فهمیدم که یک سال بعد تو تولد یکی ازبچه ها مادر و خواهرشه م بودند . وقتی صدای اهنگ رقص بالا رفت . این دو چه رقصی کردند . انقدر این رقص بوی بدی می داد که همه با عصبانیت نشستند و نگاهشان کردند . حالا خواهرش یک باره دوزاده کیلو لاغر کرد . و لباس اسپرت شیک نگاه می کردی از دختر بچه ها هم خوش تیپ تر بود . می گفت قصد ازدواج ندارد . حالا ادم فکر میک ند که مثلا کی زن 60 ساله را می گرد ؟ اما وقتی خودت می روی در حوالی ان سنین می بینی هنوزهمه چی دارد خوب کار میک ند . و اصلا پیر نیستی . ما که این جوری بودیم . اما رقص مادرش که این طور محلی رقصید و خواهرش از رقص سیر نیمشد همه ما را ترساند . ما که قصد نداشتیم وارد این داستان ها بشویم . من چهره مرگ و زنده گی را دیده بودم و مراقب همه ی امواج اطرافم بودم . اما اقا تصمیمش را گرفته بود و برادر همان خواهر بود که شوهرش را چال کرده بود و این جور می رقصید . او هم مثل سالومه هر بار میخ واست بلایی سرم بیاورد اول برایم هدیه می خرید . مثل سالومه که مرا چرخاند دور ضریح مشهد ... حالا این و نفر این جور تو روز رونشم یخ واستند منو یک جور حذف کنند . ادم گاهی فکر می کند ممکم است دشمن های بزرگ داشت هباشد تو زند گی . یک جاهایی در پیچ زندگی . اما نه ... این طور نبود و در مورد من اینطور نبود . دوران بلوغ پدرم اصلی ترین دشمن زندگی ام بود ، حالا دوستم و همسرم .... دیگر به قول جدیدی ها رد داده بودم . به خود اقا هم گفتم . تو جمع گفتم . گفتم هر بار تعریف اقا را می کنم همان شب چوبش به تنم میخ ورد . خودش هم گفت . می دانست چه غلطی می کند . پیش مشاور گفتم به نظرم دو شخصیتی ست . دکتر با تعجب نگاهم کرد و گفت خیلی بیشتر . مشاور همه ی اینها را داشت باز می کرد و اقا خیلی برش خورد . حالش بدتر شد و از مطلب امد بیرون و جلسه های مشاوره ما به هم ریخت . به نظرم خیلی هوشمند شده بود . مثل خود ویروس کرونا که اینقدر هوشمند جلو می رفت و پیچیده شده بود . او هم همینطور بود . من همیشه فکر میک ردم اگر چیز بدی رابرای کسی بخواهم به خودم میخ ورد ویا به بردار و بچه ام .برایه مین از شنم هم می ترسیدم . یک جر ترس از خدا بود . سعی میک ردم دعایش کنم و بگویم خدا به اش شفا بدهد . به خودش هم گفتم وقتی می گویند عیسی یک طرف سیلی می خورد ها نطرف را می اورده اصلا اینجور نبوده . اگر اینجوری فکرم می کرده نمی بردنش روی دار و تاج خار . .. حالا این به من ربطی نداشت اما وقتی زور م می رسید زیاد خوش رقصی نمی کردم . واقع گرا میشدم . اقا اگر هم خیری به من رسانده بود نابودم هم کرده بود . خیر می رساند که باز بتواند به این اسباب بازی اسیب برساند و وسیله سرگرمی اش بودم و دلم نمی خواست چیز بدی برایش بخواهم . اماته ذهنم همان خواهرش بودم که داشت می رقصید روی کوپه ی خاک ... باید ول می کردند . اینقدر پررو اگر بودند . میشد قطع کرد و طرف را از خانه انداخت بیرون . دیگر ارزوی بدی و خوبی نداشتم . گرفتاری همه ی خانه ها هم نصف نصف دونگی بود و خونه ها گران . کی متوانست جدا شود و یک اپارتمان برای خودش تهییه کند ... نمیشد .... همان یک کپه ی خاک .... اقا سعی می کرد مرا به سمت داروهای عصبی پیش ببرد . نمی دانم ته ذهنش چی می گذشت که به زور قرص خورمکرد. مثل کسی که به زور کسی را معتاد میک ند . حالا من چکار کرده بودم به خاطر همین الزایمر داروهای ا عصاب را قطع کرده بودم و او فهمیده بود و داشت اتیش می گرفت و میسوزاند . او دوست داشت ادم خنگی باشم و همیشه بخوابم .... اتیش تو گورش بیفتد که اینجور نفله بود . ما از دوست به مان بد رسید که از دشمن نه ... اسن از اول حرف من بود . نمیخ واستم دیگر فیلم بازی کنم . نمی توانستم . پدرم عامل اصلی بود . حالا بریتان تعریف میکنم تا جایی که حافظه ام یاری کند . هنوز ذهنم دارد کار میک ند . داروهای اقا را قطع کرده ام و امیدوارم هیلی چیزها برگردد . بدنم به داروهاعادت کرده است و دست و پاهایم مثل کسی که معتاد بوده همه کشیده می شود . انقدر ضعف می رود که تا صبح دارم کش می زنم . نمی گذارم کسی از این چارچوب بیرون بپرد . تکلیفش را باید مشخص کنم . این تنها کاری ست که شاید ازعهده من بربیاید.مثل وقتی که چیزی گم میشود و درها را می بندیم و می گوییم کسی از اتاق بیرون نمی رود تا ÷یدا شود . من نمی گذاشتم او در برود . هزارتا ماسک هم می زد نمی ذاشتم . چهره اشرا تصمیم گرفته بودم باز کنم . شاید من هم بی انصاف بود . زورم فقط به او می رسید . او به من اسیب رسانده بود . او به حریمم رد داده بود . و اقا هم میبایست تکلیفش معلوم شود . اقا مهربان هم بود . بیمار بود اما نمی توانستم زمانی که چشم هایش باهوش میشود که زمین ام بندازد و بعد بنشیند تو سکوت نیمه شب سیگار دود کند را فراموش کنم . اصلا شما بگیرید من زورم به این بیچاره ها رسیده . همینطور است . واقعا هم بیچاره بودند . کدام شان بیچاره نبود .. نباید اینها فراموش می شد و تا الزایمر تمام نکرده بود می بایست بنویسم . اصلا رفتم همه ی قرص هایی که حافظه را تقویت می کرد خریدم . حواسم به طریق مصرفش بود . گوشم هم وز وز افتاده بود . انگار هر یک مدت یک زنبور می پرد جلو . ویز خفه ای می کرد و بعد سردرد به سراغم می امد سرم سنگین بود . تو هوای خفه اتاق خواب . ضعف از مغزم شروع میشد . به بهانه ای درس خواندن می چپیدم تو اتاق خواب . تختم پایینش شکسته بود . و یکوری با هم فرو می رفتیم . بهانه ی ا قا این بود که تشک فرو می رود و جدا میخوابید . بعد می گفت تو جدا کردی خودت را . گاهی هم می گفت بیا با هم خانه را یک جور جدا کنیم . ... به شوخی می گرفتم و می خندیدم . حالا این زمان کی بود ، وقتی که یک گروه برای خودم تو واتس اپ درست کرده بودم اشم گروه را گذاشته بودم من و فراموشی . لحظه به لحظه می نوشتم . بعد مدام نگاه میک ردم که چیزی یادم نرود . تازه مرتب تر شده بودم . کیفم را قسمت بندی کرده بودم . برای ا ولین بار تو زندگی ام . انقدر کیفم مرتب شده بود که خودک کیف می کردم . داشتم لذت های جدید را تجربه می کردم . داروهایم را نظم داده بودم . اقویتی هایی که می خوردم . به تریبب چیده بودم . لباس هایم بر اساس رنگ تقسیم بندی شده بود و کمدم ÷ر از قفسه های کوچک ؛ از جوراب تا بقیه وسایل همه منظم شده بودن د. خانه به سمت نظم خوبی می رفت . حتی اب دادن گلدان هایم مرتب تر شده بود . اقا مدام مثل ماری که مخواهد حمله کند دم پرم بود . با جزییات بیشتر ورارسی می کرد مرا . من هم زرنگ شده بودم . حرف زیاد نمی زدم . حرف هم می زدم چیزهای پرت که نفهمد چه در ذهنم می گذرد . همیشه از خواب شروع می کرد : دیشب بد خوابید م.. بعد می گفت تو چطور خوابیدی ؟ اینجوری سعی می کرد با من صمیمی بشود . خیلی گولش را می خوردم . دقیقا همان جور که حوا گول خورد. اما تو دهه ی پنجاه گاهی عقل به سر ادم می اید . چیزهایی را به دست می اورد که در هیچ دوره ای به دست نیاورده است . گرو های مشترک زیادی با هم عضو بودیم که امدم بیرون . می دانستم که دنبال بهانه است و همیشه از کوچکترین و احمقانه ترین شروع می کرد . ان وقا ها که بچه ها ازدواح نکرده بودند ؛ کوتاه می امدم . نمی خواستم خانه برای بچه ها فقط داد وبیداد را یادشان بیاورد انقدرم سکوت کردم و روم به در و دیوار خورد که جزو افراد منتخبه خداوند شدم . شهود را بر من جاری کرد و من با حواس جم بچه ها را سر وسامان دادم که بعد بیفتم تو راس وریس کردن کارها . با وجود اینکه همیشه به همه و در همه جا گفته ام من اصلا اهل انتقام نیستم و کینه ای نیستم . حالا فکر میک نم عجب سالها می توانم منتظر بماند . عجب سالها می توانم منتظر بمانم و حالا تصمیم گرفته بودم . چون یادم نمی رود که اقا چطور .. چگار کرده بود ؟ می بایست گذشته یادم بماند. یادم نبود . فقط یادم هست کاری می کرد که من مجبور شوم به زار گریه کنم و عذر خواهی کنم. به یک باره همه چیز ارام می شد . تبدیل به یک موجود ارام و روشنفکر میشد . حالا میتواسنت بنشیند شعر شاملو زمزمه کند ...قطعا بیمار بود . من چه انتقامی از یک فرد بیمار می توانستم بگیرم ؟ و پدرم که حالا داشت جمع می شد و همینطور سعی می کرد ابهت پدرانه اش را نگه دارد و ابهت پدرانه گاهی یک دستور مخالف رای من بود با توپ و تشر. ... چه کسی به من یاد داده بود سکوت کنم در برابرش و یا مودباله حرف بزنم . چه کسی به من یاد داده بود که .. ایشان هم همینطور . پرا همان روز اول یه پلیس زنگ نزده بودم . دو بار زنگ می زدم برای نگهداری ابرو هم که میشد خودش ار جمع می کرد و یا اینکه می فهمید من ان سباب بازی نیستم که مدام سرم بدواند و یا می رفت ویا خودش را جمع می کرد . این همه سال ر در سکوت نگاهش کردم . حالا بچه ها رفته بودند سر زندگی شان و من می توانستم تو روش هر چی می هواهم بگویم و بعد زنگ بزنم به پلیس که جمع اش کند . بالاخره جمع می شد اما زندگی من هم رو به کمرنگ شدن و تمام شدن می رفت . به یک باره همه چی داشت تمام میشد . شب ها خواب هایم تغییر کرده بود . دیگران انهایی که چشم شان پی ام می گشت نبودند . حالا خاله و دایی از ان طرف دینا برایم خانه میساختند و من با ذوق وشوق توش زندگی می کردم . نمی توانستم تصور کنم ان جهان زندگی چگونه می گذرد اما حالا وقت زیادی از من را گرفته بودند و من به دنیای خواب در گوشهی تخت شکسته فرو می رفتم و با انها در گفتگو بودم موج خواب زندگی ام را می گرفت مثل یک سونامی مرا در خود فرو برده بود . کمر رنگ و کمرنگ تر میشدند . روی پاهایم هم تاثیر اشت ، روی کمر. همه ی بدنم را مختل کرده بود . دیگر مرد ها ادم های قبلی نبودند . بشر دوپایی بودند که ممکن یود چشم شان هررنگی باشد دقت که میکردم زیبای یک عرف هرز بیشتر بود .. زنها هم همینطور به خصوص وقتی که وارد بازی عاشقانه میشدند ، دیگ دلقک بودند . بازی هایی برای تنازع بقا که انها را به لبه بام می برد . اما این قسمت قضیه نمی توانست اینقدر تنفر را زیاد کند ... انگار که نوع بشر ایستاده بود در صف بازی .... سرهاشان کوچک شده بود . می دانستم حجم مغز نیز ناراحت است . با هم پیش می رود همه ی بدن . پاها ... پاهایی که ستون است اما از مغز دستور می گیرد . دستها .... وخود مغز تلخ است هر چه هست با گرما نیز توام است . مغز بخار می کند و کسی هیچ بار درباره اش نوشته است . گرم میشود . از این در به ان در وارد می شود . از این خواب به ان خواب . انها اگر حتی دستال کاغذی ات رژی بود مچ ات را می گرفتند و همه را به پای تو می بستند . پاهایم را کشیدم. محکم .... حالا لحظات خداوند را می فهمیدم . ما در کلاس جمع بودیم . بیست و شش هفت ساله . هیچ کس باور نمی کرد که وقتی ان یکی در باز شود ما نباشیم و یا شست هفتاد ساله شده باشیم . تعدادی ازما خودکشی کردند . تعدادی رفتند و ما نفهمیدیم کا رفتند . حالا در این سنین باید تمام تلاشم را بکنم که هیچ کس را خارج از چرچوب دوست نداشته باشم . او متفاوت است و ومن به خاطر متفاوت بودنش او را دوست دارم . البته همه چی تمام است . این جمله ناقص است . اینکه بتوانی سینه های ستبری را توصیف کنی . از بس نکرده ای نمی توانی . الان سعی می کنیم . می گویی قرار نیست کسی بخواند . پس سعی کن . موهای پرپشتش کمی سایه خاکستری دارد . چشم هایش قهوه ای است و به گمانم همان نزدیک چشم ها یک جایی خالی هست وقت هایی هست که یک باره می گوید : خوبی ؟ مشکل نداری ؟

باور نمی کنی هنوز مردهایی هستند که از زن ها حمایت کنند ... ان لحظه خوب هستی . فقط ان لحظه . تغییر کرده ای . توان کشیدن بار عشق را نداری ؛ توان کشیدن بار عشق و توان زمین خوردن ... دردهای عشق .. عش درد روحی نیست فقط . زمانی درد جسمی هم هست . بدنت مثل شیشه ترک خورد ه است . نباید کس دست بزند به این شیشه. مراکز عشق حساس تر هستند و باید به حال خود رها شوند . حالا دیگر در این سن همه چیز باید به حال خود رها شود .. انها می دانند که ضعیف شده ای و با ضعف هایت که اشنا می شوند به طور جدی تری به بازی ات می گیرند . باهات رفیق می شوند . ضعف هایت را می شناسند و نقاط قوتت را و انگاه با روح و سم ات بازی می کنند . نقاط قوتت را که فهمیدند طوری بازی می کنند که ان نقاط همیشه زیر بستری از خاک مدفون شود . . .

. نقاط قوتم همیشه نقاط ضعفم بود . از این در به ان در وارد شدم . اما دری نبود زمان دیگری بود . من زمان شده بودم .. خیس عرق به صفحه مانیتور خیره میشدم . به گل هایی که باد پنکه انها را می وزید . زمانی بود که حال بود . اما تمام شده بود فراموش می شد که بوده است . زمان فراموش کرده بود . فقط او را که می دید، ثانیه ای فکر می کرد . الان دیگر سرش را هم بالا نمی گیرد که ببنید . او متعلق به جهان امروز بود و به جهان فراموشی راهی نداشت . او پیرکه میشد پیرمرد دانا بود و من پیر که می شدم ،زن عفریطه می شدم و همه پیرزنها یا عفریطه بودند و یا جادو گر , به خصوص اگر عاشق می شدند در زمان پیری ،دیگر مُهر به صورت شان متصل میشد . این وضعیت خوش شانسی شان بود... وگرنه به یک کلمه ی سه حرفی تبدیل میشدند .

می اید جلوی در ... با دقت بیشتری سرم را بالا نمی گیرم . با دقت بیشتری نگاهش نمی کنم . همه ی نگاه ها و چشم ها را از زندگی ام حذف می کنم و از در بیرون می روم .

.

**تاول های یک کانگورو**

میمون ها

چراغ ها ی شهر روشن بود . مردها سیاه وریز بودند ؛ لبخند نرمی روی لب هایشان بود . دخترم گفت : هندی ها اینقدر هم فقیر نیستند . فقرشان را به نمایش می گذارند که کسی باهاشان کاری نداشته باشد .

وقتی این جمله را گفت ؛ چند لحظه نگاهم روی صورتش ماند .

گفت : چرا این جوری نگاه میکنی ؟

گفتم : هیچی .

همچین مواقعی پاپیچ می شد که نگاهم را بفهمد . بیشتر اوقات خودش نگاهم راتجزیه تحلیل می کرد،‌درست هم تجزیه و تحلیل می کرد . اما من زیر بار نمی رفتم. وقتی می دیدم نگاهم را خوانده است . می گفتم عجب حرفی می زنی ها ....

یک اتفاق خیلی عجیب و یا یک پدید ی سنگین اجتماعی را با یک جمله جمع و جور می کد و این ذهنم را درگیر می کرد .

از تاج محل امده بودیم بیرون ولی هنوز ذهن مان درگیر بود کاشی ها و معماری های تاج محل.

در عرض نوزده سال ؛ چهارده بچه به دنیا اورده بود . و مظهر عشق بود . قبر سفید خودشو قبر سیاه همسرش و لقایی که بعد از ان پادشاه به عبایی می اورد .

وقت برگشتن ؛‌ما سوار گاری شدیم ؛ دوچرخه کوچکی جلو گاری بود که پسرک جوانی دوچرخه را به زوزه می کشاند . ما خودمان را تو آینه ی دوچرخه نگاه کردیم ؛ صورتمان تیره شده بود .

به سرازیری که رسیدیم دوچرخه راه افتاد ، همان وقت دسته ای میمون از سرازیری بالا آمدند.

دختر بچه ای جیغ کشید . زنی باریک و لاغر خودش را کشاند کنار دیوار . چند مردجوان دور هم جمع شده بودند ، سیگار می کشیدند و به موج میمون ها اشاره می کردند که زیاد شده بودند .

ما خودمان را تو آینه دوچرخه نگاه کردیم ، دسته ای میمون که شبیه خودمان بودند تو آینه داشتند برای ما شکلک در می آوردند .

كشتي جنوب

وقتي كشتي بزرگ تجاري در گِل نشست ، تمام مردم جنوب به تماشايش آمدند ، با افسوس نگاهش مي كردند كه چه عظمتي داشته است . طولي نكشيد كبوتر ها در کشتی لانه گذاشتند ، ماهي ها دورش قايم باشك بازي كردند و عشاق كنارش عکس يادگاري گرفتند .

كارت پستال كشتي به تمام جهان ارسال شد .

کشتی به گِل نشسته ،حالا برای خودش مشهور شده بود .

ماهي هاي دريا مي گفتند چند شبي ست كشتي هر شب براي خودش ترانه مي خواند وسوت مي كشد !

سگ ها استخوان های سنگین نمی خورند

وقتی متوجه شد سیل به قبرستان زده ؛ بی مهابا زد بیرون . میان موج سیل و گِل خودش را کشاند به درخت تنومند گردویی که نشانه ی قبر پسرش بود. آب زده بود به قبر . خودش را انداخت روی تکه استخوان هایی که سیل داشت می برد . دو استخوان زیر دستش بود، آن را محکم گرفت .

آب جنازه ها را بُرده بود ، قبرستان گِل آلود و درهم ریخته بود . دو تکه استخوان را برد خانه . همسرش با صدای فرو افتاد ه ای گفت : چکار کردی ؟

زن گفت : استخون قلبش رو نجات دادم .

مرد گفت : اصل همون بود .

زن گفت : اره . قلبش که زنده باشه پیش ماست .

هر دو بادقت دو تکه استخوان را پای درخت انار چال کردند و آبش دادند .

مرد گفت : انارها امسال قرمزتر می شن .

زن گفت : آره ...

مرد به صدای واق واق توله سگی که آن اطراف بود گوش کرد و گفت : یه موقع سگ ها

زن گفت : نه ...سگ ها استخوان های سنگین نمی خورن .

مرد زد به پیشانی اش و گفت : من چقدر خنگ شدم ... همینطوره ... سگ ها هیچ وقت استخوان سنگین نمی خورن ...

شهری بدون دیوار

ما از اینجا ساختمانی نمی دیدیم ، اما مردمی که آنطرف بودند ، طوری وانمود می کردند که در خانه زند گی می کنند . برایمان غیر قابل تصور بود که می توانیم از تمام جزییات شا ن باخبر شویم ... صحنه های عاشقانه زند گی شان ابتدا برایمان هولناک بود اما می دیدیم و کارهای احمقانه شان . ساعت ها می نشستند رو به گوشی موبایل لبخند می زدند ؛ ساعت ها با دستمال خاک های هر روزه ی وسایل را می گرفتند ... و باز فردای آن روز دوباره شروع می کردند. مردهایی که هر شب فریاد می کشیدند و با مُشت به سرشان می کوبیدند و زن هایی که استخوان قورت می دادند . ما رودرویشان ایستاده بودیم . آنها طوری وانمود می کردند که دیواری هست بین همه ی ما و آنها را نمی بینیم .

ما آنها را به زودی بدون دیوار در صحنه ی تاتر شهر نشان خواهیم داد، شهری بدون دیوار .

سه سوراخ

سه جای دیوار سوراخ بود ؛ یکی گچ وسیمان ماله کشید روی سوراخ ها . سوراخ ها پر شد ؛ دیوار دو رنگ شد؛ کسی رنگ کشید روی جای ماله ها ؛ حالا سه جای دیوار پررنگ تراست ؛ به اندازه ی سه سوراخ .

خلاقیت

شهروز دانشجوی هنر است. او به خلاقیت مشهور شده. با گردن مرغ برای خودش گردنبند درست می کند. آنها را به قطعات ریز تقسیم می کند، صیقلشان می دهد و بعد نخ تسبيح را از میان آنها رد می کند، چند تا گردن مرغ هم آویزان کرده به بند کیفش، او مدتی است سوسک جمع می کند. می خواهد برای دوست دخترش گردنبند درست کند.

هم کلاسی هایش معتقدند او خلاق ترین دانشجوی کلاس است!

**ستاره ها ترسناکند**

ما ستاره ها را دوست داشتیم ، اما این شب ها از ستاره ها می ترسیم، نورهای ریزی که از بالا شکل ستاره هستند اما وقتی به زمین نزدیک می شوند به سرعت منفجر می شوند و ده ها نفر را می کشند . اخرين سالهاي جنگ جلوي در بيمارستان مادران ، ستاره اي منفجر شد . همين بود كه از تهران گريختيم ... دخترم با اینکه در اخرین روزها ی جنگ به دنیا امده شدیداً از ستاره ها می ترسد !

.

خواب زرد

بيشتر روز را ميخوابید ، انواع قرص هاي خواب را آزمايش كرده بود تا بيشتر بخوابد... ديگر در هيچ بحثي شركت نمي كرد ، فقط هر بار در باره ي جنگ حرف به ميان مي آمد ، خودش را روي صندلي جابه جا مي كند .

پيرمرد شب گذشته از خانه بيرون رفته است **،** بدون سر وصدا .هيچ كس ازش خبري ندارد !

نوازش

شب ها هنوز خواب پاهاي خودش را مي ديد . به سرعت مي دويد ، مي رسيد به جايي كه پر از آتش بود ، ناگهان مين جلوي پايش منفجر ميشد .

پوتينش را درآورد . پاي مصنوعي اش را نوازش كرد .... دوست شان داشت !

خوراک مغز

ما تو كار بازيافت زباله هستيم ... دمپايي كهنه ها يك طرف، غذاها يك طرف ... شيشه ها و پلاستيك ها يك طرف ، آدم ها يك طرف ...

بازيافت آدم ها، متعلق به ماست كه سابقه كار داريم ، مي خوابانيمشان روي تخته هاي گوشت . با ساطور بزرگ ، قطعه قطعه شان مي كنيم ... پاها يك طرف . قلب يك طرف و مغز يك طرف ... ما كهنه كارها هر روز خوراك مغز مي خوريم و جشن مي گيريم!

پنکه های بزرگ

- شنوندگان عزیز دقت فرمایید! هم اکنون پنکه های بزرگ شهرداری بر سر هر چارراه نصب شده است .

صدا تو بلندگو بلند تر می شود :

- این پنکه ها جهت جابه جایی هوا نصب شده است . هر گونه تخطی جهت اجرای طرح مبارزه با الودگی موجب اشد مجازات است .

انبوه جمعیت در حالی که ماسک گذاشته اند جلوی پنکه کرنش می کنند و پنکه ها با سرعت هر چه بیشتر به کار خود ادامه می دهند

پوتین های ازاد

هزاران جفت از ما توی باتلاق فرو رفت ؛ تا روزی که جنگ تمام شد و ما را در بازار اشراق زیر گذرگاه توپخانه به حراج گذاشتند.

وقتی تو مرا پایت کردی نمی دانستم به کجا می روم اما بوی عطرت آشنا بود . امروز که جفتم کردی ؛ واکسم زدی ، می دانستم روزهای خوشی را با تو خواهم داشت . خوشحالم بین این همه پوتین مرا انتخاب کردی . می دانی که پاهایت را در زمستان خوب گرم می کنم!

**قطعه ای که قادر به اواز خواندن نیست**

سعی می کنم آواز بخوانم و يا بخندم، گریه کنم يا صدايم را بلند كنم ،اما نه می خندم ، نه گریه میکنم و نه آواز می خوانم . صبح مثل قطعه ای الکترونیکی به برق وصل می شوم .... قطعه ای که مدام کار می کند هیچ بار آواز نمی خواند .

**چه قدر صورتت اشناست !**

همیشه دوست داشتم مادرم بازنشسته شود ، جایش تو خانه خالی بود ، وقت صبحانه ، وقت ناهار ، فقط شام با هم می خوردیم که بیشتر اوقات چیزی نمی خورد . می گفت پشت میز نشینی چاقم کرده . می گفت بعد از باز نشسته گی با هم کوه می رویم، شنا می رویم ... حالا مدتی است بازنشسته شده ، از وقتی بازنشسته شده مدام فراموش می کند اسم ها را و حرف ها و شماره های تلفن را ... تقریبا همه چیز را فراموش می کند ، گاهی می ترسم مرا هم فراموش کند . مگر ممکن است یک روز یادش برود که من دخترش هستم ! مدتی است گوش هایش سنگین شده . گاهی چیزی می پرانم تا ببینم گوشش در چه وضعیتي ست ؟ مثلا می گویم : پیشت !

بعد از یکی دو دقیقه سرش را به طرفم برمی گرداند .

می گوید : صدایم کردی ؟

می گویم : یکی دو دقیقه طول می کشد تا صدا به ات برسد؟

می گوید : نه همان موقع شنیدم ،ولی نمی دانم چرا ...

دنباله ی حرفش را می خورد.

گاهی که نمی شنود می گوید: تو یواش حرف می زنی .

هر بار صدای بوق کامیون می شنود با صدای بلند می گوید : صدام کردی ؟

فریاد می زنم : صدای من شبیه صدای بوق کامیونه ؟

نمی دانم چرا یک باره مادرم دارد تغییر می کند . امروز صبح که بیدار شد با لبخندی محو نگاهم کرد . همدیگر را چند لحظه نگاه کردیم . با صدای لرزان گفت : چه قدر صورتت اشناست !

**حالا کسی نیست مرد پاپیچش شود**

وقتی مرد پاپیچ زن می شد ، زن به سرفه می افتاد . آن قدر سرفه می کرد تا به خفه گی می‌رسید ، آن وقت بود که مرد کوتاه می آمد.

زن آن قدر مجبور شد سرفه کند تا سرطان ریه گرفت و مُرد .

حالا کسی نیست مرد پاپیچش شود، همین است که از صبح سیگار دود می کند .

**مس وجودمو طلا می کنم**

مقار را کشید روی تکه ای مس و گفت :می خوام همه ی اونهایی که باهاشون دوست بودم بکُشم

زن پرسيد : چرا؟

* از بس که نامرد بودند.

بعد گفت : هیچی بابا ! شوخی کردم .

مقار دستش را نشان داد و گفت : من الان دارم با این کنده کاری می کنم .

همین جور که مقار توي مشتش را روی صفحه ی مسی کشید گفت : مس وجودمو طلا می کنم ....

زن به صفحه ی فلزی نگاه کرد . برگ های ریز بر شاخه ای نازک روييده بود وشکوفه ها تمام صفحه را پر کرده بود ند.

**گاو روی طناب**

هیچ کس باور نمی کند بشود گاوی را پهن کرد روی طناب ؛ اما این اتفاق افتاد . من با چشم خودم دیدم . حتا گفتم که طناب پاره می شود ، میخ از جای در می آید...

طناب پاره نشد ، میخ هم کنده نشد ؛ چرا که از گاو جز پوست چیزی نمانده بود . من که آنجا ایستاده بودم دیدم مردمک چشمش جنبید . می دانستم زنده است .... اما می دانستم که احتمالا به زودی خشک خواهد شد !

علف  هرز

زن يك قوطي بزرگ داشت  كه  توش پر از طلا بود . در طول  زند گي مشترك ، عشقش  اين بود كه صرفه جويي كند ، طلا بخرد و توي قوطي اش بگذارد . هميشه مي گفت طلا پشتوانه ي زن است !

زن مُرد ،  مَرد طلاها را  براي زن دومش برد . گور زن پر از علف هرز شد.

سينما خانواده گي

چهل و دوسالش بود . پسرهایش بزرگ شده بودند . مدام با دوست دختر هایشان پچ پچ می کردند وبا هم قرار می گذاشتند . زن رکابی می پوشید و می گفت : مامان تونو خوب نگاه کنین! تو این سن ببینید چی هستم ! بعد نرید دست یه دختر زشتو بگیرین بیارین خونه ، بگید این زنمه .

پسرها گاهی سربه سرش می گذاشتند ومی گفتند تو ابر دافی مامان!

صبح ، جلوي در مي ايستاد ، بچه ها و شوهرش را بدرقه مي كرد . با خودش فكر مي كرد شوهرش چقدر زود دارد شكسته ميشود، بعد ديگر به چيزي فكر نمي كرد. مي نشست پشت دستگاه كامپيوتر ... اينترنت حسابي سرش را گرم كرده بود ... با خودش فكر مي كرد چه اشكال دارد آدم تلويزيون داشته باشد ،‌سينما هم برود !

کج و کوله ها

به زودی قرار است کج و کوله ها را جمع کنند ، ما قرار است به زودی جمع شویم ؛ همراه جنس های انبار به فروش برسیم .

امروز روز مزائده است . گروه خریداران طوری ما را نگاه می کنند که انگار ما زیاد نمی ارزیم . ما حالا خودمان هم شک داریم باارزش باشیم . با عينك هاي ته استكاني به شان خيره شده ايم ... دخترها برای اینکه بیشتر بیارزند با آرایش زیاد به سرکار آمده اند . ارایش زیاد باعث شده همه بوی دارو بدهند . مردها با لبخند نگاه شان می کنند و انها با سگرمه های توهم می گویند : چی یه ؟ چرا این جوری نگاه میکنید ؟

ما وقتی انها را می بینیم ترجیح می دهیم در این مسابقه شرکت نکنیم و جزو جنس های مستهلک ساقط شویم .

ما به زودی ساقط می شویم و از این جهت بسیار خرسند هستیم .

شب انقلاب

در شب انقلاب كسان دیگری هم بودند ، مابین تیر و اتش و گلوله ، طلا و کیف قاپ مي زدند!

ما به قصد خوردن کله ها رفته بودیم

ما در بازار بودیم ، من و رویا . بازار شلوغ بود ، پر از جمعیت . جمعیت نه در حال رفتن بودند و نه در حال خرید کردن ، مثل یک نقاشی در جابه جای تصویری ایستاده بودند . از بلندی کوتاهی امدیم پایین . از کناب کله پزی گذشتیم . رویا گفت بریم کله پزی یک دست کله بخوریم . سرک کشیدم از زیرزمین کله پزی را نگاه کردم . اسکلت های خالی کله را روی یک میله بلندی روی هم چیده بودند . قیافه آشپزها بیشتر شبیه قصاب ها بود . به رویا گفتم فقط استخوان است . گوشت هایش را خورده اند . مردی که روی پله ها ایستاده بود ما را کشاند تو که حسابدار نداریم . گفتیم پدرت خوب مادرت خوب، ما برای کارکردن نیامده ایم . امروز روز تعطیل است امده ایم استراحت .

ما که به قصد خوردن کله ها ر فته بودیم حالا سال هاست کله می شماریم و سند می زنیم . ما مسئول حسابداری کله ها شده ایم!

بگذار ارام بخوابد !

با شکم ورم کرده روی تخت خوابیده است. دستگاه قلب كنار تختش قرار دارد . نوار قلب كمابيش كند در حركت است . قلبش زیر دست هایم ذوق ذوق مي كند . كسي مي گويد ولش كن ! بذار اروم بخوابه ... صدا تو مغزم فرياد مي كشد : ولش كن!

نیرویی در دست هایم خودش را پس می کشد... نوار قلب خط راست شده است ، بيمار زير چشمي نگاهم مي كند و لبخند مي زند !

طاعون در تعطيلات

چند روز تعطيلي پيش رو داريم . گاه فكر ميكنم قرار است طاعوني در راه باشد كه جمعيت اين جور تو داروخانه ازسروكول هم بالا مي روند . تقريبا دست هيچ كس نسخه اي نيست . هر كسي مي داند چه اش شده ، يكي شربت سرفه مي خواهد يكي استامينوفن ، يكي كلسيم ، يكي قرص قند يكي قرص فشار... يكي قرص ميگرن مي خواهد ، يكي ضد افسردگي ، يكي ضد اضطراب ... سه مرد ويك زن پشت پيشخوان ايستاده اند . دوتاشان روي كاغذ فيش مينويسند و يكي دارو ميدهد .

يكي شان از من مي پرسد : خانم ! شما چه مي خواستيد ؟

مي گويم :‌طاعون گرفته ام.

جمعيت چندلحظه نگاهم مي كنند . چند نفري ازم فاصله مي گيرند ، بعد انگار كه فراموش كنند... دوباره همه چيز عادي مي شود .

مرد فروشنده نايلوني جلو رويم مي گذارد. روي نايلون زن جواني لبخند مي زند .

پولم را پرداخت ميكنم . حالا جمعيت را مي بينم كه به رديف صف ايستاده اند و داروي طاعون مي خواهند!

مرخصي

وقتي مرخصي نمي دادند ؛ برگه ي پزشكي مي برديم ، مي گفتيم مريض هستيم . برگه ي پزشكي را كه قبول نكردند ، گفتيم جراحي داريم ؛ جراحي را كه قبول نكردند ؛‌ گفتيم سرطان داريم ! حالمان خيلي خراب است! حتي پزشك معتبر هم تاييد مي كرد ؛ اين جوري چند روزي مي توانستيم استراحت كنيم . حالا در پرونده همه مان ثبت شده است : بيمار سرطاني !

اين روزها گوش به گوش مي رسد كه به خاطر بيماري لاعلاج ، همه مان اخراج خواهيم شد !

بازمانده

وقتي داشتند باهاش مصاحبه مي كردند ؛ من پشت سرش ايستاده بودم ؛ سر بود و یک گردن باريك ، انتهاي گردن باريك تر مي شد. مي دانستم كه در جنگ همه چيزش را از دست داده است . موهايش كوتاه بود و مدل جديد زده بود . بيشتر كه نگاهش كردم شبيه خودم بود ...

از صبح ذهنم مشغول است ؛ با اينكه مي دانم من فقط خودم را در آينه ديده بودم

پيرمرد جلوي در

روی نشیمنگاهش می خزید، از پله های ورودی می رفت پایین ، بعد خودش را میکشاند جلوی در ، رفت و آمد مردم را نگاه می کرد . دوست و اشنایی دستی تکان می داد برایش .

چطوری عمو ؟

بچه ها می گفتند : تو درو همسایه ابرویمان را می بری . چه معنی دارد این جوری بری جلوی در ... این همه ادم های بازنشسته تو خونه نشستن .

در را به رویش قفل کردند .

چشمش به لولای در بود ؛ می دانست چه طور لولای در را بیرون بکشد ؛ در را روی دو دستش بلند کند ، بگذارد کنار و برود جلوی در بنشیند. همین کار را کرد و دوباره نشست جلوی در . عابرانی که تک ونوک رد می شدند ، از دور نگاهش می کردند و گاه دستی تکان می دادند برایش....برایشان توضیح می داد که بچه ها در را برایش قفل می کنند و او هنوز زورش از همه ی انها بیشتر است .

چند روزی ست که در بسته است و از پیرمرد خبری نیست !

نوعدوستي

زن با خودش فكر کرد چگونه توانسته تنفري بزرگ را به بي تفاوتي تبديل كند و بي تفاوتي را به نوعدستي.

چشم هايش را تو اينه نگاه کرد . زنی را تو اینه دید که چهره اش بیگانه بود!

صفحه ي مشخصه

هر روز عكس مشخصه اش را عوض مي كرد ، آرايش تند قرمز در حالت هاي مختلف . نمي دانستي در اين عكس خوابيده و يا نشسته و يا دوربين را در شرايط مختلف نگه داشته است . ما هر روز می رفتیم ببينم باز چه تغييري كرده .

به مرور زمان شكل عكس ها عوض شد،‌ لب ها بزرگ شد و ابروها خيلي بالا رفت . فكر ميكرديم چه اتفاقي افتاده ؟ گاهي تو وايبر پيغامي مي گذاشتيم چطوري دوست من ... جواب مي داد : جااااانم... عزيززززززززززززي .... مدتي ست عكس گاوي شيرده روي صفحه ي مشخصه اش هست و جواب هيچ كس را نمي دهد!

لالايي

عاشق بود هنوز ، زن نمي گرفت . مي گفت نمي توانم خيانت كنم به كساني كه عاشق شان بودم ؛ عاشق زنها و دخترها ديگر هم شد، باز هم مي گفت نمي توانم خيانت كنم و ازدواج نكرد. اين روزها وقتي مي خواهد برقصد دستش را طوري نگه مي دارد انگار كه كودكي را بغل گرفته و دارد لالايي مي خواند . به دوستهاي ديگرش هم كه ازدواج نكرد ه اند ، مي گويد :اين جوري برقصيد ... انگار كه داريد براي بچه تا ن لالايي مي خوانيد!

امضا ء آخر

گفتند اول باید عریضه بنویسید ، نوشتیم.

از سند ازدواج ، کپی گرفتیم ؛ رفتیم قسمتی که میگفتند مُهر ازدواج را باطل میکند ، بعد رفتیم پذیرش .

حالا نشسته ایم رو به قاضی ، هنوز زن و شوهریم . امضاء آخر مانده است . انگشت هایمان لای هم ... دست های همدیگر را نوازش می کنیم .

اخرین امضاء را توی دفتر ثبت می کنیم . از پله ها پايين مي اييم .... در دو سوی خیابان از هم دور مي شويم ... هنوز انگشت هایم جزجز می سوزد.

کاش انسان هیچ وقت کامل نمی شد

سال ها بود گوشت نمی خورد . هر بار هم کسی ازش می پرسید چرا ؟ جواب نمی داد . به پاره های گوشتی فکر می کرد که تو جنگ به سر وصورتش پاشیده بود ،اما چیزی نمی گفت فقط ارزو می کرد کسی ازش نپرسد و به یادش نیاورد . دکتر تغذيه گفته بود انسان با خوردن گوشت کامل شده ، فعالیت مغزی اش پیچیده شده است . با خودش فکر می کرد کاش انسان هیچ وقت کامل نمی شد !

همه ديوانه شده اند !

وقتی خوشحال ام ، مادرم می گويد : قرص خوردی ؟

وقتی نظرم مخالف نظر پدرم است ، می گويد : قرص هاتو شستی و خوردی ؟

وقتي بچه هايم مي رقصند، مادرم مي گويد : همه تان مثل ديوانه ها شديد!

مدتي ست خیلی ساکت و غمگین شده ام . حالا مادرم می گوید : تازه نرمال شدی !

تصوير اخر

ازم كارت شناسايي خواستند ، هميشه توي كيفم بود ؛ اما آن لحظه ، هر چي گشتم نبود ؛ اين دست آن دست كردم . بعد به بهانه اي دور شدم ، سر از سونا درآوردم ، از همانجا پاي مَردها را مي ديدم كه تو حمام بودند ، قايم شدم تو دست شويي، بعد دوباره فرار كردم . بازي تمامي نداشت . انگار كه كسي سربه سرآدم بگذارد . بعد جايي نماز مي خواندند ، به ارامي از انجا هم گذشتم . كسي گفت حتا خورشيد هم، يك روز ، غروب مي كند .... از صبح ذهنم مشغول است ، فقط مانده ام از تصوير آخر ؛ آن دختري كه به زور ميخواست بلوزم را بگيرد، كي بود ؟

بليط هاي از تاريخ گذشته

بليط هاي از تاريخ گذشته ، بليط هايي كه ماموران قطار سوراخش كرده اند و بليط هاي دست جمعي دانشجوياني كه پشت گيشه قطار ايستاده اند. همه ي آ نها توي جعبه روي هم چيده شده است . جعبه تو كشوي زير تختم قرار دارد به همراه دو بلیط سوراخ نشده ...

پشت پنجره ایستاده ام ؛ به قطاری نگاه می کنم که بي سرنشين به سرعت در ريل مي چرخد!

رنگ مو

مرد مي گفت بايد هر هفته رنگ موهايت را عوض كني .

دختر هر هفته مي رفت آرايشگاه و سرش را طوفان رنگ ها مي كرد...

يك روز مرد به اش گفت : عزيزم ! هر رنگي تو را فوق العاده جذاب مي كنه.

و رفت !

دختر هنوز منتظر است با موهايي كه يك دست سفيد شده اند.

نور تو تاريكي

آنجا روي كوه ، چراغي روشن است و سه قبر شهيد . نور تو تاريكي محوطه را روشن مي كند و بادي سرد چراغ را مي لرزاند ...

شب ها آنجا هميشه روشن است حتي وقتي باد چراغ را خاموش مي كند!

مُرده های سرخه

خاله نوشا را همه مي شناسند ، زني كه با مُرده ها حرف مي زند . تو سرماي قبرستان مي ايستد منتظر مُرده هاي جديد . او و گربه هاي وحشي سرخه تمام شب در قبرستان پرسه مي زنند ... همين است كه مرده هاي سرخه هيچ وقت تنها نمي شوند!

درخت

از شبي كه شيميايي انداختند ، وقت و بي وقت ، برگ هايش تو هوا مي سوزد . هر شب ناله مي كند درخت .

مردم محله تا صبح پشت پنجره سيگار دود مي كنند كه كجايش درد مي كند درخت.

تازه گي شهرداری اعلام کرده كه درخت باید قطع شود ... همه مي دانند اين آخرين روزها ي درخت است و از اینکه به زودی از درد خلاص می شود خوشحالند .

امروز فقط مي تونم به ات نان بدهم

گربه با چشم هاي مضطرب دستهاي زن را روي هوا  چرخاند و گفت : ميو ... ميو ...

زن گفت : الان هيچي ندارم . برو ميو ميو نكن.

گربه به چشم هاي زن نگاه كرد و با صداي لرزان گفت : ميو ... ميو....

زن   به شكم فرو رفته و سينه هاي اويزان گربه نگاه كرد .

- به ات گفتم كه هيچي ندارم ، برو .

 گربه   تنش لرزيد  .  زن به چشم هاي پر از اشك گربه نگاه كرد و گفت : فقط مي تونم به ات نون بدم امروز ... تو هم كه نون دوست نداري .

-          ميو   ... ميو ..

 زن رفت تو  اشپزخانه . تكه اي نان اورد خرد كرد جلوي گربه ريخت . گربه همين طور كه گريه مي كرد نان را مي بلعيد .

بستن هيچ دري ضروري نيست

مرد رفت دادگاه شكايت . گفت : اقاي قاضي! همسرم عادت ندارد در چيزي را ببندد . اصلا هيچ چيز توي خانه ي ما در ندارد ، خمير دندان ، روغن ، قابلمه .

قاضي رو به زن گفت : چه دفاعي داري ؟

زن گفت :‌به نظرمن بستن هيچ دري ضروري نيست ، خيلي هم حوصله ادم را سر مي برد . اين جوري براي هيچ كاري وقت صرف نمي كنم . همه چي دوست دارم سرازير شود.

مرد گفت : من با اين شرايط نمي توانم با اين زن زنده گي كنم.

زن گفت : شرايط من همين است .

الان سالهاست از هم جدا شده اند . مرد خوشحال است كه در هر چيزي را سفت مي بندد و زن خوشحال است كه مي تواند در هر چيزي را باز بگذارد.

عنكبوت

تمام مردم شهر لباس راه را ه پوشيده اند ... عنكبوت بزرگي بالاي ديوار شهر نشسته است و به جمعيت پوزخند مي زند .

حرف های دنیا

نگاه مي كنم به درخت هاي سبز و سايه ي قاب عكس ها روي زمين قبرستان ، چشم هايي كه جوان هستند ، بادي سرد هميشه هست ؛ حتا وقتي باد نيست من دچار لرز ميشوم ، در تابستان هم كاپشن مي پوشم. پيرزنی لاغر جلوتر دورتادور قبر پسرش را حصار كشيده ، سماور هم گذاشته و يك دست رختخواب . نزديك مي شوم . به چشم هاي هم نگاه مي كنيم ، بي انكه چيزي بگوييم ، انگار تمام حرف هاي دنيا تمام شده است !

چه کسی معیوب است ؟

مرد فریاد می کشد : شما سیستمون معیوبه

- شما به من می گید من معیوبم ؟

- نه عزیز... من گفتم شما سیستمون معبویه .

نه ... تو گفتی من معیوبم. -

- من گفتم شما سیستم تون ...

نه ... تو گفتی من معیوبم .-

چند لحظه در سکوت همدیگر را نگاه می کنند

مرد با صدای بلند تاکید می کند : شما گفتید من معیوبم .

مرد با صدای آرامی می گوید : آره . من گفتم شما معیوبید

ساحل برهوت

حجم سياهي مي چرخد دور زباله ها . صداي گرفته غارغار كلاغ ها چند لحظه مي پيچد؛ انگار سرما خورده باشند، مابين اشغال ها بال بال مي زنند. . يكيشان با تكه اي كاغذ كلنجار مي رود . سگي مابين كاغذها به آرامي مي دود.

زن ميان سالي كه ساري مشكي پوشيده ظرف كوچكي را به طرف دريا مي برد . در ظرف را باز مي كند ... از اينجا نقطه اي تاريك است كه دور مي شود .

بادي گرم بوي زهم دريا و ماهي هاي گنديده را با خود به ساحل مي آورد . چند سگ زرد ، مابين كاغذها به آرامي به طرف مان مي آيند . كلاغ ها چند لحظه به دوربين نگاه مي كنند وبه ما كه ايستاده ايم پشت دوربين ؛ حالا كلاغ ها دور سرمان مي چرخند . صداي خشك بال هايشان چند لحظه مي پيچد.

دوربين را در قابش مي گذاريم. به چشم گرسنه ي كلاغ ها و سگ ها نگاه مي كنيم ، انها هم به چشم هايمان نگاه مي كنند . دوربين را روي شانه مان آويزان مي كنيم و به ارامي دور ميشويم.

حالا سگ ها مانده اند و كلاغ ها ، در برهوتي از كاغذ و پلاستيك و آدم هايي كه به ارامي مي آيند و مي روند !

حشره كش

زن حشره كش دستش بود . اين قدر محكم ماسماسك را فشار داد كه ماسماسكش در رفت . سم اتاق را پر كرد ؛ تلفن زنگ زد . همين طور كه سرفه مي كرد گوشي را گرفت .

مرد گفت : چرا صدات اين جوري شده ؟

زن نفس نفس می زد

مرد فرياد زنان پرسيد : حالت خوبه ؟

زن گفت :‌ آره

و گوشي را قطع كرد .

رفت پشت پرده ، چند تا پشه هم آنجا بودند ، ماسماسك را به هزار زحمت پيچاند . اتاق پر از سم شده بود. پشت هم سرفه مي كرد . نگاهش به پشه ها بود كه چرخ ميخوردند و مي افتادند زمين . سرش گيچ رفت . ديگر هيچ چيز نمي ديد .

با وجود اينكه پزشك قانوني علت مرگ زن را خودكشي اعلام كرد ‌؛ شوهرش معتقد بود همسرش به خاطر حماقت و بزرگ ديدن پشه ها ‌بيشتر از جثه شان ، مُرده است .

خنده ها ی شیطانی

صدای قهقهه خنده پیچید.

با صدای بلند گفت : شاهین ! زن

مرد در اتاق را باز کرد و گفت : صدا این جا می یاد ؟

زن گفت : آره ، خیلی هم اعصاب خرد کنه .

مرد گفت : اسمش خند ه های شیطانی یه .

زن گفت : یه روز تعطیل ... این همه نقش ... تو حتماً باید...

مرد گفت : فکر می کنی نقش کمی یه ... داریم یه فیلم جدید دوبله می کنیم... یه فیلمی از سرخپوست ها که زنده ها را مومیایی می کردند ، من نقش شیطونو ...

زن گفت : چه اصرار داری نقش شیطونو دوبله کنی .

مرد و گفت : مگه تو با شيطون مسئله داري ؟

مرد رفت توی اتاق .

صدای خنده اش دوباره اوج گرفت.

زن فریاد زد : من يه جمعه خونه هستم شاهين .

مرد از تو اتاق جواب داد : منم بايد تمرين كنم ، نمي شه كه ...

این بار صدای خند ه ی مرد طاقت فرسا شده بود که زن بلند شد ، روپوشش را پوشید ، کیفش را برداشت ، جلوی در گفت : شاهين ! من رفتم . این خنده ها اعصابمو ناراحت می کنه .

مرد جواب نداد . یک ریز می خندید . زن رفت بيرون ، در را هم بست . چند لحظه پشت در ايستاد . صداي در اتاق را شنيد كه باز شد . خنده ها قطع شد ...

می دانست حالا مرد نشسته روی صندلی راحتی و در ارامش سیگار دود می کند.

ثانیه ای عجله دارد

ثانیه ها حرکت می کنند… تا خیابا ن را یکسره بدوند ؛ تا کارت وروردی شان را بر دهان عقربه ی ثانیه شمار بگذارند ، ثانیه ها در ازای خودکشی لحظه ای در آخر هر روز و یا ماه مبلغی را در یافت می کنند که با آن می توانند تکثیر شوند . ثانیه ها بدون تسویه حساب روزانه نمی توانند گذر روز کنند .... اما لحظاتی هست که ثانیه ها از حرکت می ایستند ،

انتهای زمان برای یک ثانیه ی کوچک !

لحظاتی که به سرخوشی کوچک روزانه نرسیده اند که هیچ ، ثانیه های پر قدرت آن ها را آوار می کنند،

آنها ضعیف و ریز و ترسیده ، نمی توانند به جلو بروند. ... ثانیه های برتر آن ها را در کنجی ساعت اسیر می کنند . آن وقت است که ثانیه ها خود را به کشتن می دهند و لحظات تعلیق آنها از دلخراش ترین تصاویر زماني ست که در مكان گرفتار می شود!

دسته گل کوچک

زن ها دوره اش کرده بودند . ملیکا ریز جثه بود و مدام می خندید.

مادرجون گفت : اون پسره خوبه ملیکا، تو دیگه باید شوهر کنی !

عمه جون گفت : داره به ملیکا خوش می گذره ، همینه که دم به تله نمی ده .

مادر با خنده گفت : غلط می کنه ملیکا!

ملیکا گفت : مگه رو دوش شماها سوارم ؟

- دیگه باید بری ملیکا!

ملیکا گفت : میرم! ولی شوهرکارمند ،

عمه گفت : اوووه ، سر ماه یه حقوقی داری ، راحتی دیگه .

ملیکا گفت : سر حقوقش نیست .

مادرگفت : دیگه سن که بره بالا ، هر کی یه حرف می زنه ، تو درو همسایه ، الان هم ، دوتا خواهر بعد از تو هستن که باید برن ،

- خوب اونا برن .

- تا تو نری نمیشه ، رو دستم می مونی .

ملیکا گفت : من شوهر کارمند به دردم نمی خوره مامی که صبح بره غروب بیاد . من باید زن مرد سبیل کلفتی بشم که کار ازاد داشته باشه …

عمه جون گفت : یعنی دوست داری سبیل کلفت باشه ؟

ملیکا گفت : نه ، بحث سر سبیلش نیست .

مادر جون گفت : ملیکا !

ملیکا گفت : دلم باید همیشه بلرزه که الان کلیدو می چرخونه تو در ، وگرنه… وگرنه هر لحظه ممکنه اون دسته گل کوچیکو ...

اين جمله را كه گفت ، خودش زيرزيركي خنديد .

مادر گفت : ملیکا!

مادر جون گفت : به من رفته ، منم ، منم همین طوربودم ، دست خودم نبود .

ملیکا خوشحال بود که مادربزرگ اورا درک میکند . او رسما سه تاشوهر کرده بود . یکی از سرشناس ترین زن های منطقه بود .

مادرجون گفت : اون داره خودشو کنترل میکنه ، من که عقلم نمی رسید ،

بعد همین طور که با ا فسوس ملیکا را نگاه می کرد گفت : شوهرای من همه شون کارمند بودن جز اون آخری ،

عمه جون گفت : خیلی خوب! می گردیم برا مليكا شوهر سبیل کلفت پیدا می کنیم .

مادرجون ملیکا را نگاه کرد ، چشمکی به اش زد و زیر گوشش گفت : چند سال دیگه وقت داری که ،

ملیکا چشمکی به مادربزرگش زد و با صدای بلند گفت : خیلی خوشحالم که مادرجون منودرك مي كنه .

مادر نفس عمیقی کشید و با ا فسوس گفت : اینم از شانس ما بود که مادرمون همه را درک می کرد !

مادرجون لبخندی زد وبه گوشه ای خیره شد ، معلوم نبود به چه فکر می کند !

یک حسابدار حرفه ای

عادت داشت از زخم هایش عکس بگيرد، به خصوص از پنجول هایی که همسرش می کشید . تو گوشی موبایلش پر بود از همین عکس ها . غروب يك روز تعطيل به همسرش گفت : بیا ببین ... ببین چی جوری پنجول کشیدی .

زن گفت : خودت چی ؟

مرد به قهقهه خندید .

* مدرک چی داری ؟

زن پوزخند زد . در واقع مدرکی نداشت .

مرد گفت : من می دونم چی چوری بزنم و کجا را بزنم . یادت باشه که تو با یه حسابدار عروسی کردی . یه حسابدار حساب همه چی رو می کنه .

تو تاريكي شب ،‌ ميان سوسوي چراغها ؛‌ عطر سردي را تو كشيد و زير لب گفت : يه حسابدار هيچ وقت نمي تونه بفهمه كه يه ادم بي حساب گاهي چقدر به اش خوش ميگذره !

زن بي تاب شده است

زن هفتاد و يك سالش است ؛ دوست دارد بچه هايش دستش را بگيرند ؛ ببرندش مغازه ، برايش خوراكي بخرند .

بچه ها او را مي برند مغازه ؛ برايش شكلات مي خرند ؛‌ چيبس و پفك هم مي خرند برايش .

حالا مي گويد هيچ چي به زبانم مزه نمي دهد ، بچه ها بايد برايم لباس هاي نو بخرند ، بچه ها كه برايش لباس نو مي خرند ، لباس ها را نگاه ميكند و مي گويد : واقعا قصه ي زليخا واقعيت داشته ؟ يعني ممكن است يك شب بخوابم و صبح بيدار شم ببينم جوان شدم ؟

دخترش مي پرسد : واسه ي چي ميخواي جوون بشي ؟

زن به گوشش اشاره مي كند و مي گويد : دوست دارم صداي بارونو بشنوم ، الان چند ساله صداي چك چك بارانو نمي شنوم !

دختر مي گويد : ميخواي برات سمعك بخرم ؟

زن گريه مي كند و مي گويد : دوست دارم گردنم جوون بشه ...

وقتي بي تاب است . موبايلش را خاموش ميكند و مي رود امام زاده صالح ، سر قبر ادم هايي كه نمي شناسد زار مي زند و گريه مي كند . خودش مي گويد دلم تنگ است ، چيزي دارد تو گلو خفه ام مي كند اما نمي داند چيست !

من هفت تا برمی دارم

زن گفت: من دوتا برمی دارم.

و بعد پرسید: به چه مناسبتی یه؟

مرد گفت: سالگرد برادرمه که تو جبهه شهيد شد.

زن چند لحظه مردد به جعبه شیرینی نگاه کرد و گفت: یکی برمی دارم، فاتحه شم می خونم.

مرد با اصرار گفت: دوتا بردارید.

مرد چاق که پشت میز نشسته بود، دو دستش را به طرف جعبه ی شیرینی برد و گفت: من هفت تا برمی دارم.

- بابا بذار به بقیه هم برسه.

مرد چاق گفت: من صبحونه نخوردم.

و با صدای بلند خندید.

با دو دست هشت تا شیرینی برداشت.

مرد رفت سراغ بقیه ی میزها، برای آنهایی که می پرسیدند گفت سالگرد برادرم بود، شهیدشده، بیست سالش بود... توی جبهه.

یکی گفت: قبلاً خرما می دادن، حالا شیرینی می دن.

یکی گفت: من از خرما خاطره ی بدی دارم، هنوزم خرمارو می بینم، دلم می لرزه.

مرد شیرینی را برد سر میز دیگر.

یکی گفت: نبودی چند روز؟ سوغاتی یه؟

- نه. رفته بودم ولایت. سالگرد برادرم بود.

همان مرد اشاره کرد به آبدارچی:

- هی علی اقا! یه چایی وردار بیار!

شیرینی تمام شده بود. جعبه ی خالی را برد تو اتاقش، گذاشت روی میز. زیر لب فاتحه خواند. از همان جا که نشسته بود بچه ها را می دید که دنبال آبدارچی بودند تا چایی بیاورد. صدایی تو گوشش می پیچید: شیرینی با چایی می چسبه!

تو نمی تونی هر جور بخوای عکس بگیری

پشت مانيتور نشسته بود . با صداي بلند و اعتراض آميزي گفت : مامان ! تو جوري عكس هاي منو گرفتي كه جوشام معلوم شه .

به شلوار بافتني تيره اي كه گوشه ي اتاق افتاده بود اشاره كرد و گفت : بعدش هم ببين تورو خدا ... رفته براي من شلوار گرمكن مشكي گرفته ، اونوقت براي خودش شلوار نارنجي گرفته و رو فرشي قرمز .

زن امد ‌كنار دختر ايستاد و گفت : مي توني عكس هاتو پاك كني .

- تو هر چي از من عكس مي گيري همه اش يا تيره است يا ... اين عكسو ببين ، ديوارو بزرگ گرفتي ، سر منو كوچيك . مي دوني اين عكس چه مفهومي داره؟

زن چند لحظه چشم هايش را بست و با بي حوصله گي گفت : اين نمادها براي كساني يه كه مي خوان با هنر چيزي رو نشون بدن ، من كه نخواستم با هنر چيزي رو نشون بدم . اين عكس اتفاقي اين جوري شده . من منظوری نداشتم .

زن روي صندلي راحتي نشست . دوباره گفت : من منظوري نداشتم .

- مامان تو تازه گي داري سربه سر من مي ذاري !

- هيچ هم اين طور نيست .

-اينو ببين ! چرا گوشه ي صورتمو نگرفتي ؟

زن كنار دختر ايستاد . يكي از عكس ها را نشان داد و گفت : اين يكي كه خوب افتاده .

- اينو خودم تنظيم كردم.

زن گفت : من اين همه عكس گرفتم ازت . ايناهاش اين خوب شده .

- مطمئنم اينم اتفاقي خوب افتاده .

دختر همين طور كه حرص مي خورد گفت : اصلاً حق نداري ديگه ازم عكس بگيري . اصلا حق نداري به دوربين دست بزني .

زن با لحن تندي گفت : من هر جور دلم بخواد عكس ميگيرم . دوربين مال خودمه ، پولشو خودم دادم .

دختر از پشت مانيتور بلند شد . كامپيوتر را خاموش كرد .

زن با صداي بلند گفت : چرا خاموشش كردي ؟

- دلم مي خواد .

زن گفت : اون دوربين ، اون مانيتور همه اش مال خودمه ،هر جور دلم خواست عكس مي گيرم . از این به بعد هم ، خودت برای خودت شلوار می خری .

دختر گفت : من پول دوربينو به ات پس مي دم .

زن گفت : من قصد فروششو ندارم .

دختر به سراغ كيفش رفت ؛ چند تا اسكناس از توش دراورد و گفت : ‌بيا اينو فعلا بگير .

زن اسكناس را پرت كرد .

- گفتم كه دوربين مو نمي فروشم .

وقتي مرد وارد اتاق شد هر دو ساكت شدند . زن بلند شد رفت جلوي آينه . دست كشيد زير چشمش . زيرلبي گفت : چقدر زير چشمم ...

مرد گفت : برادر منم هميشه به پدرم مي گفت همه ي خرجايي كه براي تحصيلم كردي برمي گردونم . هر موقع با پدرم دعوا مي كرد اينو مي گفت .

زن رفت تو اشپزخانه . نگاهي به ظرف هاي نشسته انداخت و گفت : بايد هر كدوممون يك كاري انجام بديم . همه ي كارها رو دوش منه .

دختر رفت گرمكن مشكي را از توي كشو بيرون اورد و گفت : بابا ! ببين ! رفته براي من گرمكن مشكي خريده براي خودش .

زن گفت : اتفاقا اين مشكي راحتره ، گرون تر هم بود ... مي خواي باهم عوض كنيم ؟

مرد اسكناس ها را جمع كرد ، رو به دختر گفت : بيا ! اينا رو بذار تو كيفت !

دختر جواب نداد . نشست روي صندلي . كتاب هنر عكاسي را جلو رويش گرفت ، دقيقه اي بعد بلند شد ... كنار جاكفشي نشسته بود و كفش ها ي مادرش را با دقت واكس مي زد .

وسایل کاربردی

خانه ی پُر مهمانی داشتیم ، متوجه شده بودم به خاطر جهازیه پُر و یپمان لحاف تشک و قابلمه ها ست. نمی دانم در چندمین سال زند گی مان بود که تصمیم گرفتم تمام وسایل اضافی زنده گی مان را تخلیه کنم توزباله . روز اول قابلمه ها وظرف ها را گذاشتم دم در . ادم های جورواجور را می دیدم که خیلی سریع وسایل را بر می دارند بعد رختخواب ها را یکی یکی گذاشتم جلوی در . وقت برگشتن می دیدم که تشک و لحاف ها را کول می کنند و می برند.

حالا خانه ای داریم با یک فرش و دو تشک . همسرم از این وضع بسیار دلگیر است . مدام فریاد می کشد که چرا وسایل را گذاشته ای دم در ؟

می گویم :0 صدای فریادت اعصابم را ناراحت میکند مثل وسایل اضافه .

فریاد می زند : حنجره ی خودم است و این تنها چیزی ست که برای من مانده .

به ارامی نگاهش می کنم . راست می گوید فقط حنجره برایش گذاشته ام اما از همین یک وسیله خیلی بد استفاده می کند . و این خیلی ازارم می دهد. تصمیم می گیرم حنجره اش را بگذارم دم در .

طولی نمی کشد گلویش متورم می شود و نمی تواند حرف بزند .

به آرامی تو گوشش می گویم: بهتر است ازهمه چیز کاربردی استفاده کنیم.

خروس

ده سال پیش که دیدمش خروس بسیار زیبایی بود . ترکیبی از رنگ های مشکی وقرمز و طلایی با تاج قرمز اما قاطی مرغ ها شده بود و اصلا قوقولی قوقول نمی کرد . به سعید گفتم : این چرا نمی خونه ؟

سعید گفت : می دونه فسنجون می شه.

خنده خنده گفتم : یعنی چی ؟

گفت : دیده هر خروسی زیاد خونده فرداش فسنجون شده . نمی شه که صبح کله ی سحر همه بیدار شن.

این بار که رفتم تاجش سفید شده بود و قوز کرده بود ، برای خودش تنهایی قدم می زد و سیگار می کشید.

*از هرجای بدن مان که میشد چیزی فهمید، تکه ای کندیم گذاشتیم تو آزمایشگاه*

تولد اما برگزار شد. خورشت را آرام پر پخت . شاید اگر بیست و پنج سال پیش ارام پز خریده بودیم ، مسیر زنده گی مان تغییر می کرد. خیلی فرق می کند وقتی بیایی و ببینی ناهار گرم و اماده است و کدبانویی مثل آرام پز ، خورشت را جا انداخته است تا اینکه بیایی خانه و با خورشت سرد مواجه شوی و خیلی با عجله غذای سرد بخوری . گفتیم ماکرو فر پر از امواج است ، بدن را سرطانی می کند ، نخریدیم ، اما حالا بعد از بیست و پنج سال زنده گی مشترک ، بدنمان به علت هایی که مشخص نیست سرطانی شده است؛ با خودمان فکر می کنیم کاشکی همان اول ماکروفر را خریده بودیم که حداقل بچه ها غذای گرم می خوردند ... حالا وقتی شیمی درمانی می شویم ، میکرب ها می روند جایی گرم قایم می شوند ؛ آمپول های پشت هم ... و پنهان شدن این میکروب های مرموز . .. جنگ بین میکروب ها و داروهای تند را حس می کنیم . می دانیم به آخر خط نزدیک شده ایم . افتاده ایم به خاطره تعریف کردن تا صدای پای مرگ را فراموش کنیم . جمع می شویم و تعریف می کنیم از سالهای خوبی که به مرگ فکر نمی کردیم ، بی گدار به آب می زدیم ، به گناه فکر نمی کردیم ، اما حالا همه چیز تغییر کرده است . نمی دانم چرا داشتیم می مردیم همه گی ؟ انقدر که هر شب مرگ می آمد بالای سرمان و به ما لبخند می زد. چشممان را که می بستیم می آمد به قلبمان تلنگر می زد و کاری می کرد که ضربان قلبمان مان برود بالا . و بعد چیزی می امد روی گلو که نفس بند بیاید ، ما بجنگ، مرگ بجنگ .

صبح که چشممان به نور می افتاد می دانستیم که شکستش داده ایم . اما می دانستیم شب می شود و دوباره شروع می شود . شب می شد و دوباره شروع می شد .میکرب هایی که وقت شیمی درمانی پاپس کشیده بودند حالا دوباره رقص کننان شروع می کردند، وقتی می دیدند از امپول ها خبری نیست ، می آمدند جلو ... این بدن ، زنده گی شان شده بود و غارت می کردند ، از غارت عشق شروع کردند ؛ بعد ... فکر میکردند ببییند به کجا می توانند هجوم اورند ... از من ؛ از گلو شرع کردند ، از حنجره شروع شد ...حالمان انقدر خراب بود که به ازمایشگاه ها هجوم اوردیم ، در صف جداگانه ، مردانه جدا ، زنانه جدا ... جلو رفتیم ؛ استین های دست چپ یا راست را بالا گرفته بودیم و منتظر ، وقتی برمی گشتیم با قوطی های سفید ایستاده بودیم پشت در دست شویی . از *هر جای بدن مان که میشد چیزی فهمید، یک تکه ای کندیم گذاشتیم تو ازمایشگاه که بفهمیم چه مان شده است* . تکه های ما را جدا جدا بررسی کردند ؛ ما دیدیم که شیشه های کوچک خون روی قرقره ها می چرخد ، بعد نمونه مدفوع ما رفت تو لیست ازمایشگاه . زن ها و مردهایی که ماسک می زدند وبا دستکش و ماله ی کوچکی تکه ای از مدفوع ما را می گذاشتد روی کف صاف تا میکرب ها و انگل هایش را بیابند . این چنین بود که ما فهمیدیم تعداد زیادی میکرب در سرتاسر بدن ما رشد و نمو کرده است و ما به زودی اگر نتوانیم با انها مبارزه کنیم در صف قرار می گیریم ، در صف قرار گرفتیم ، فکر می کردیم داریم می رویم سفر هوایی ، حتی ارام پزمان را هم برداشتیم تا دیگر غذای سرد نخوریم ؛ گفتیم شاید میکرب ها در غذای گرم بازنده شوند . خروجی می خواستیم برداخت کنیم که سرازیر شدیم توصف برزخ .... به نظر دیر ارام پز خریده بودیم . میکرب ها برنده ی جنگ و گریز شده بودند .... حالا اینجا همه چیز فرق می کند ....خیابانی مبهم ... کلماتی گنگ ...عشق هایی نامفهوم ... غذایی ولرم ... یک قدم با ما بیائید اگر دوست داشتید...همه چیز از غذای سرد شروع می شود.

همانجایی که پاهای شتر می لرزید

تو جلوتر می رفتی ، علم بر دوشت . از میان انبوه جمعیت ، شانه هایت را می دیدم ، صدای نوحه پیچیده بود ، گوسفندها وشترها برای قربانی شدن و نذری تو جمعیت پرسه می زدند . یکی از شترها زانوهایش می لرزید .

کبوتر های روی علم را نشانت دادم و گفتم : بنیامین ! کبوترهای سفید ...

نشنیدی ، علم روی دوشت را چند بار چرخاندی و دور شدی .

جمعیت زیاد شده بود ، دیگر ندیدمت .

هر سال عاشورا، همانجایی که پاهای شتر می لرزید ، چند لحظه ای می ایستم وبعد میان غباری که از کوفه می آید ؛ همه ی ما ناپدید می شویم .

رنگ ها ، عطرها

رنگ ها با عطرها ترکیب می شوند . بوته ی سبز با گل های بنفش ، همین وقت است که خانه بوی تند پونه ی وحشی می گیرد. زاغچه ای سرش به شیشه ی بزرگ سالن اصابت می کند. می گذاریمش تو تراس . گربه ی سیاه آن را به دهان می گیرد . پیرمردی که نشسته است انتهای کوچه ، قران می خواند . مارک سامسونگ روی صفحه ی تلویزیون می چرخد . ما پارو می زنیم . ابی خسته است ...زرد چلانده شده ... سرمه ای خاکی ... قبرستان تیز ... سفید ارام .... و عشق در جایی بی نشان سوار قطار دور می شود .

طوفان

قاسم و مهدي سريش و حصير مي خرند ؛ من نخ بادبادك مي خرم. قاسم كاغذها را بُرِش مي دهد . من دنباله ها را سريش مي زنم . اخرين كار خم كردن حصير است . مهدي حصير را خم مي كند . بايد طوري خم شود كه نشكند . با اولين باد مي فرستيمش هوا ... نخ را رها مي كنيم . بادبادك بالا و بالاتر مي رود . كله زدنش را مي بينيم . ابري سياه به حركت درآمد ه است . چشم هايما ن تنك اسمان می چسبد...

مهدي فرياد مي زند : نخو بكش ...طوفان!

صداي فريادش مي پيچد . بادبادك كله مي زند . باد مي غرد . نخ بين راه پاره مي شود . صداي رعد وبرق تنمان را مي لرزاند .

مهدي چشم هايش رفته است . بادبادك تو تيره گي هوا ناپديد مي شود . شناسنامه مهدي را مي بريم اداره ثبت احوال ، مهر باطل شد تو اخرين صفحه ثبت ميشود ... ما تنها برمي گرديم !

مدل 90

سهیلا گفت : ان زنها همه مدل 90 بودند.

با اینکه بیست سال از این ماجرا گذشته است ، من هنوز هم فکر میکنم زنهای مدل 90 زنهای دیگری بودند ، انها با گوشی های مدرن موبایل طاق زده شدند ؛ و بعد ها آنان بزرگ ترین کارگزاران سهام شدند .

تاول های یک کانگورو

ما از هم کنده شدیم ، وقتی لوسترها را جدا کردند و فرش ها را جمع کردند ، کتاب ها را بست و گذاشت گوشه ی دیوار . دوربین اش را برداشت و کمی خرت و خورت .

سرم را گذاشتم روی شانه اش . صدای قلبش توی گوشم چسبیده بود . ادم همچین وقت هایی تاریخ یادش نمی ماند مثلا بگوید اخرین بار دهم دی ماه بود و یا .... شاید فصل ها یاد ادم بماند . نه .... انهم یادم نیست . فقط یادم هست وقتی کنده شدیم از هم ، تکه هایی از ما جدا شد ، جای تکه هایش روی تنمان ، تاول های عمیق زد ؛ بعدها عکس همدیگر را دیدیم :

* دو کانگورو غمگین در دو جای دنیا.

دروغ های بی قاعده

راست یک بخش است ؛ دروغ دو بخش ، همین است که جهان به سمت پیچیده گی می رود.

**چراغ های پر مصرف**

انها روشنایی شمع را دوست داشتند ؛ ما چراغ های بزرگ پرمصرف .

انها جهان اول شدند ، ما در باتلاق شنا کردیم تا در اردوگا هایشان زنده گی کنیم .

**پل**

پل در بیابانی برهوت قد راست کرده بود ؛ پایه هایش محکم بود و پله هایی سنگینی داشت ، هیچ عابری آنجا نبود . ما از طریق هلکوپتر فیلم برداری کرده بودیم . سالها بعد که زلزله زمین برهوت را شکافت ؛ آن پل هنوز همانجا بود، بی هیچ عابری .

**علف های مهربان**

**ده سال بود که حر ف نمی زد ؛ پدری که این همه جنب و جوش داشت ؛**

**بعد از ده سال ، وقتی علف های تو باغچه را داشتم می چیدم ، با صداي فروافتاده اي گفت :**

**- علف سبزه ! براي چي مي چينديدش ؟**

**چند لحظه در سکوت همدیگر را نگاه کردیم ، عصا را تکیه گاه کرد وبلند شد . با قدم های اهسته با اتاقش برگشت .**

**بند ناف**

**دفتر طراحی اش را برمی دارد . در سکوت و به ارامی شروع می کند به طراحی . یک جنین می کشد مابین درخت های پیچ در پیچ . بند نا ف جنین رفته است تو شاخه ها .**

**ناگهان احساس می کند از تو شکمش صدایی می اید . به ارامی قلم را می گذارد روی کاغذ .**

**صدای کودک را میشنود که می گوید : چرا بند نافم رفته تو شاخه ؟ بذارش تو ریشه .**

**زن قلم را برمی دارد بند ناف را می گذارد تو ریشه ها .**

**صدای کف زدن بچه تو شکم می پیچد : افرین ... افرین .**

**زن کشاقوس می خورد و می گوید : یواش تر ...**

**کودک ساکت می شود . زن رو به افتاب می نشیند ولبخند می زند**

**خواهران زیبا**

**هر شش تا خواهر، خوشتراش و زيبا بودند، غذاهاي خوشمزه و مهمان نوازيشان زبانزد بود ؛ وقتی راه می رفتند ، خیال یک شهر را با خودشان می بردند ؛ از بد روزگار همسرانشان خيلي زود سکته کردند مُردند .**

**شش خواهر بعد از مرگ همسرانشان، به بهترین وجه زند گی را گرداندند ؛ و بعد از یک سال زیباتر هم شدند و در مهمانی ها پای کوبان و دست افشان همه ی نگاه ها را به خود جلب کردند** .

**هر كي منو گرفت!**

**باران نم مي زند . زمين خيس و گل الود بود . باد ملايمي پونه هاي كنار روخانه را حركت مي داد . از جايي همان نزديكي صداي خنده و جيغ بچه ها به گوش مي رسید. صد ا اوج می گرفت.**

**دختربچه اي چهارپنج ساله فرياد زد : هر كي منو گرفت!**

**با صدای بلندتری جیغ کشید : من مي رم اون پشت قايم مي شم.**

**باران تند شده بود.**

**ماري تنومند از لابه لاي پونه ها سرک مي كشید .**

**دختر فریاد کشید : هر كي منو گرفت!**

**حالا ديگر بچه ها نمي خندیدند ؛ جیغ هم نمی زدند .**

**صداي سير سيري سرد تمام محوطه را گرفته بود .**

**چتر رنگي**

**کج باران می زد به شیشه . بوی خاک باران خورده پر شده بود . رفت به طرف پنجره . خیابان را نگاه کرد، مردم گاه به آرامی و گاه به سرعت از کنار هم رد می شدند . چترهای رنگی شان را دوست داشت و خیابان هاشان ، اما هيچ بار كسي سرش را بلند نمي كرد تا او را ببيند . چایی دم کرد ، تکه ای چوب دارچین انداخت توش . کنار پنجره نشست . بی اختيار دستش رفت به طرف گوشی . شماره ای گرفت . صدایی لرزان از ان طرف خط گفت : الو ... الو ...**

**سلام مادربزرگ .... خوبی ؟**

**الو .. الو ...**

**منم مادربزرگ ... فریبا ...**

**صدا از ان طرف قطع شد . گوشی را گذاشت . چایی را تو ظرف شویی خالی کرد . رو به پنجره ایستاد ، چترهای رنگی زیاد می شد و صدای اواز تمام خیابان را می گرفت . هوا که روبه تاریکی رفت ،فشفشه ها اوج گرفت . گوشش را گرفت ، توی گوشش صدای شلیک پیچیده بود . برگشت پنجره را بست . به چتر سیاه گوشه ی دیوار خیره شد . ان را تو کیسه زباله انداخت و به خیابان هجوم برد .**

**سیروس**

**تو استخر ماهی ها می چرخیدند .**

**مریم گفت : آب ... اب**

**موج که می زد من در جایی ایستاده بودم که شن ها پایم را فرو می بلعید**

**مارال گفت : از توی این استوانه که بیرون بیاییم تو دامچاله ی زمان می افتیم**

**سیروس را روی دستمان بلند کردیم انداختیم تو چاله .**

**مارال گفت : صدا از کجاست ؟**

**گفتم : یه جا عروسی یه .**

**مارال گفت : بابا را خواب می دیدم که می گفت شماها از رفتن من راحت شدید .**

**ما رفتیم تو نهر . می دویدیم . بچه ها سنگ پرتاب می کردند.**

**سگ ها جایی دوتر ایستاده بودند .**

**مارال گفت : سنگ هر کی بیشتر بالا رفت .**

**شهاب گفت : بیشتر ادم های مسن تو پاییز می میرن .**

**همه ساکت شدیم . به سیروس نگاه می کردیم که حالا خاک صورتش را پوشانده بود .**

**بازی را ادامه دادم**

**ان سال همه یک جوری دیوانه شده بودیم . کوروش تو اتاق پراز سَم خودش را کشت و نوشت : تمام اموالم متعلق به همسرم است ؛ طوری نوشته بود که ما فکر کردیم زنش دنبال پول بوده . کامران جلوی اینه می ایستاد و گریه می کرد . فریاد می کشید : خوب شد ؟ خوب شد غرورم رو شکستی ؟**

**ملی مدام می گفت : اصلا نمیخواد هیچ کی خونه ما بیاد .**

**ارین می گفت : به ملی زنگ نزنی ها ... اصلا حوصله نداره .**

**سهیلا می گفت فشارم همه اش روی هیجده است .**

**دیبا می گفت باید فکر تازه ای بکنم**

**امیر می گفت : تنهایی خیلی سخته .**

**متین می گفت : تنهایی فقط به درد خدا می خوره**

**رحیم می گفت : خدا هم حوصله ی تنهایی نداره .**

**بعد بچه ها گفتند : بهتره بریم اونور اب .**

**یکی گفت : اون ورم فایده ای نداره .**

**یکی گفت : آدم باید دلش رو با خدا صاف کنه ....**

**من به کامران گفتم : یه فرصت دیگه به ات می دم .**

**اون دنبال این بود که هیچ فرصتی نگیرد ، که من بروم به ناکجا ، با اینکه شبش خواب دیده بودم پاهایم سیاه شده ، تصمیمم عوض شد . یک دست با خودم شطرنج بازی کردم ، دیدم هنوز می توانم از خودم ببرم . وبازی را ادامه دادم .**

**عزراییل**

**عزراییل در اغوشش بود ؛ شبیه چهره ی خودش ؛ انگار همزاد بود ؛ صبح که شد ، عزراییل محو شد ، فقط من می دانستم که عزراییل خیلی نزدیکش شده... تو تشییع جنازه ، عزراییلش را دیدم که کناری ایستاده بود ولبخند میزد ؛ کت وشلوار مشکی پوشیده بود با کراوات سیاه ، هیچ کس نمی دانست او چقدر به همه ی ما نزدیک است ، شاید به خاطر اینکه شبیه خودمان بود.**

زن در روسری چهارخانه ی قرمز

اینجا محل فروش روسری است ، زن ها ی زیادی برای خرید می ایند اینجا . حرفه ی اصلی من همین است، فروش روسری ، حرفه ام را دوست دارم ، حتا روز هایی که فروش ندارم . گاه زنها سردرگم اند میان انبوه روسری ها و شال ها ، تا اینکه سروقت شان می روم ، مثلا می پرسم : روسری می خواهید یا شال ؟

معمولا در سرکردن روسری یا شال کمک شان می کنم . دوست دارم تغییر را روی سر وصورتشان ببینم . بیشتر شان اگر بدانند می خواهم کمک شان کنم ، مقاومت میکنند ، همین است که غافلگیرشان می کنم ، می گویم روسری را بگذارید روی سرتان ، وقتی روسری را گذاشتند روی سرشان ، به ارامی روسری قبلی را میکشم عقب . مثل بچه ای کوچک بدون مقاومت می ایستند...

گاه که محدودیت مالی دارند ، به مخمصه می افتیم . وقت هایی هم هست که دوست دارند پول زیادی خرج کنند ، ان وقت است که می توانم از تمام تجربیات و یا خلاقیتم استفاده کنم .

گاه زود از دستم می جهند به طرف اینه . روسری را می اندازند روی سرشان و بعد روسری زیری را می کشند کنار و بعد روسری جدید را جلو وعقب می کنند، ان قدر که روسری روی سرشان بنشيند.

روزها یی هم هست که شهر در قهر به سر می برد ویا خواب است ، مغازها در این روزها اگرچه باز است اما غمگین است . مردم آرام و صبور می ایند و می روند . چنین مواقعی جلوی مغازه ام می ایستم و مردم را نگاه میکنم ... با چهره های قفل شده از کنار هم می گذرند بی انکه حرفی بزنند ، اگر هم بستنی یا چیزی می خورند ، درسکوت ... کمتر می خندند . وقتی شهر با خودش قهر می کند، باز هم زن ها را می بینم که می ایند به ارامی داخل مغازه ، سلامی می کنند ، چشم هایشان دودو می زند . برق چشم هایشان دوباره شهر را زنده میکند .

- اون روسری چارخونه ی قرمز که پشتش منگوله داره .

تا تصمیم بگیرد روسری را چه طور سرش کند ، روسری را سرش می کنم ، نگاهش می کنم . زن در روسری چهارخانه ی قرمز بسیار زیباست !

11/4/88

جنگ

زن گفت : اگه بره جبهه ، کشته می شه .

مرد گفت : می فرستمش دنبال گوسفندها . هرچی باشه اونجا امنیت داره . کمی خسته می شه اما می ارزه.

پسر جوان راهی کوهستان شد . از صبح گوسفندها را می برد چرا . در یکی از شب ها ی پرباران روی بلندی ایستاده بود ، نفس عمیق کشید ، شاید به این می اندیشید که چه خوب توانسته از سربازی بگریزد ، شاید هم به کابوس های شب قبل فکر می کرد . باران یک ریز می بارید و رعد می زد . پسر چوان چند لحظه وحشت زده برق اسمان را نگاه کرد . دقیقه ای بعد صدای فریادش تو دل کوه ها پیچید .

جنازه اش روی بلندی افتاده بود و باران هر دو دستی رویش می بارید .

پيشاني بلند

پدربزرگم سر هر چيزي داد و بيداد مي كرد . مادر بزرگم به ستوه امده بود، همين بود كه ما هم شروع كرد يم به بد رفتاري . گفتيم نمي شود چون بزرگ تري، هر چه خواستي بگويي . حتا تهديديش كرديم مي بريمت بخش اعصاب وروان . مي دانست جدي مي گوييم ؛‌ديگر دادوبيداد نكرد، انقدر پيشاني اش را چين داد كه پيشاني اش يكپارچه چروك شد . حالا مادربزرگم ميگويد : حيف نبود ان پيشاني بلند !

زنبور قرمز

سمعکی که پشت گوشش بود توجه ام را جلب کرد ، وقتی حرف می زد ، سرش را خیلی جلو می اورد ، شاید به خاطر گوشش بود که احتمالا خوب نمی شنید . چند بار دل کردم بپرسم چند سالتونه ؟ ترجیح دادم خودم حدس بزنم . دست هایش خیلی جوان بود ، ناخن کوچک انگشتش را بلند کرده بود . بقیه ناخن ها هم کمابیش بلند بود ، کنار شقیقه اش یکی دوتا خال سفید بود. شاید حدود سی سالش بود ، اما خامی مردهای سی ساله را نداشت. گمانم بیشتر بود، شاید دوست داشتم بیتشر باشد. سی وپنج را داشت....

فردای آن روز بلوز آبی پوشیده بود با کاپشن سبز . قد بلند بود . شاید اگر ده کیلو لاغر تر می شد و موقع حرف زدن به نفس نفس نمی افتاد ، بهتر از این می شد، شاید هم همان صدای گرفته و همان نفس های کوتاه و اجبار به نزدیک شدن وقت گوش کردن باعث شده بود که جلب توجه کند . شاید هم به خاطر نگاهش بود . احتمالا به خاطر گوشش مجبور بود صورتش را نزدیک کند .

گفت: این جا باید مکانیزه بشه !

گفتم : تا آدماش ...

اشاره کردم به شقیقه ام .

خندید .

گفت : ما وقتی از انبارهای شما دیدن می کردیم ، کارگرها آب و جارو کرده بودند . زمین محوطه گل شده بود . ما لباس هامون گلی شد. وقتی که نماینده کشور فرانسه می یاد برای بازدید قوانین ایزو ، اینا یه موقع از این کارا نکنن !

\_ نمی دونم چرا از اسم ایزو می ترسن . می گن ایزویی ها مثل زنبورای قرمز می مونن !

به قهقهه خندید .

\_ شما که از زنبورهای قرمز نمی ترسید ؟

\_ زنبور قرمزو نمی دونم. اما می گن زنبورهای گاوی اگه ادمو نیش بزنن ، آدم تا یک سال واکسینیزه می شه ؛ نسبت به همه ی بیماری ها !

چند لحظه به پنجره خیره شد. هنوز لبخند روی لبش بود .

نمی شود جلوی چشم هزاران نفر ، بد لباس پوشید ؛ قاعدتا ً باید همانی را بپوشیم که بیش تر مردم می پوشند . ، حتا سن مان که بالاتر می رود محافظه کارتر هم می شویم ، پرده ها را احتمالا ً کیپ تر می کشیم . .. شاید آستین کوتاه هم نپوشم و بعد در جایی بی پرواتر از زمان بیست ساله گی جلو می رویم ؛ بعد خیلی راحت... به چشم کسی هم نگاه نمی کنیم ... آرام آرام در خیابانی خلوت قدم می زنیم ، روی برگ ها ی زرد پا می گذاریم ، به ستاره ها نگاه می کنیم که سوسو می زنند وبا خودمان می گویيم " هر اتفاقی می خواهد بیفتد ، همان لحظه مهم بود و بعد حالا خاطره اش که تمیز و خنک است .

بهار ، زمستان ، پائیز ... همه ی فصل ها می گذرند و ما می مانیم و خاطره ی دوست داشتن، خاطره ای که احتمالاً ، بعدها ، آزارمان می دهد و يا خواهيم گفت : خوب گذشت !

**چالش**

**روی صندلی نشسته بودم که متوجه شدم تبدیل به مدفوع بزرگی شده ام ، آنچه که عجیب بود مدفوع هیچ بویی نمی داد ، در صورتی که من در 24 ساعت گذشته غذاهای زیادی خورده بودم . همینکه رفتم روی صندلی خودم را جابه جا کنم ؛ دیدم در حال پخش شدن هستم . نگاهم چرخید تو سالن . روبه رویم صندلی ام ، آینه بود . متوجه دو چشم سیاهم شدم که تو مدفوع هنوز برق خاصی می زد .**

**همسرم را صدا زدم :**

**جوزف .... جزوف !**

**صدایی نیامد . از فاصله چند متری دیدم او نیز تبدیل به مدفوع بزرگی شده است . از آنجا که او بسیار درشت هیکل بود ؛ به حجم بسیار سنگینی تبدیل شده بود . او**

**بچه ها ازدواج کرده بودند و اگر می امدند و می دیدند رسوایی بزرگی پیش می آمد . تا قبل از انیکه بیایند می بایست یک جوری خودمان را نجات می دادیم .**

**دوباره صدا زدم : جزوف ... جزوف ...**

**می دیدم که مدام در پیچ و تاب است . جوزف نمی توانست حرف بزند ، به نظر شرایط من بهتر بود .. تصمیم گرفتم زنگ بزنم به کارگرمان که بیاید شاید بتواند کاری بکند . اما متوجه شدم هیچ انگشتی ندارم که شماره ای بگیرم . هر حرکتی هم که می کردم مدفوع به در و دیوار پخش می شد . همان موقع صدای زنگ در را شنیدم . دخترم را می دیدم که پشت ایفون این پا ان پا می کند**

**گفتم : جوزف ... مارال رسیده . حالا چه کار کنیم**

**صدای کلید را شنیدم که تو در چرخید .**

**وقتی وارد شده ؛ خیلی عادی بود . همین جوری که نگاهم می کرد گفت : مامان فوفو هم تبدیل به مدفوع شده .**

**فوفو اسم همسرش بود ، اسمی بود که خود مارال رویش گذاشته بود .**

**با صدای بلند گفتم : شنیدی جوزف ؟ نگران نباش ... فوفو هم تبدیل به مدفوع شده**

**خوشحال بودیم که مارال هست و می تواند حداقل کاری برایمان بکند . انچه که خیلی مهم بود نمی توانستیم غذا بخوریم . یک مدفوع چه چیزی می توانست بخورد ؟**

**بعد از چند ساع متوجه شدیم افراد بیشتری تبدیل به مدفوع شده اند . خبر تو خبرگزاری ها پخش شد . تلویزیون جمعیت انبوهی را نشان می داد که تبدیل به مدفوع شده بودند . تعداد زیادی شان همین طور که پشت میز نشسته بوند و داشتند خدمت می کردند تبدیل به مدفوع شده بودند . تعداد زیادی در خواب این اتفاق برایشان افتاده بود ؛ بدترین حالت برای مردی افتاده بود که پشت فرمان نشسته بود .**

**مارال وحشت زده گفت : من اگه اینجوری بشم ؟**

**شروع کرد به گریه . آن لحظه پهن شده بودم حسابی و داشتم از صندلی شُره می کردم که مارال گفت : مامان یه چیزی می گم ناراحت نشی ها ؟**

**با دقت نگاهش کردم و گفتم : چی به ذهنت رسیده ؟**

**گفت : هیچ چاره ای ندارم جز اینکه همه تونو بریزم تو مستراح .**

**بعد با نارحتی گفت : فوفو را امروز خالی کردم تو مستراح**

**هنوز حرفی نزده بودیم که دیدم با جارو و خاک انداز جمع مان کرد و ریخت تو چاه مستراح . ظاهرا باید اینجا همه چی تمام می شد اما دنیای جدیدی را اغاز کرده بودیم , دنیای عظیمی که مدفوع پایه ی اصلی اش بود .**

**نوعی هماهنگی عجیبی بین همه ی ما بود و آن اینکه همه ی ما هضم شد ه بودیم و این نقطه ی مشترک موجب می شد بدون چالش کنار هم زند ه گی کنیم .**

***با دقت بیشتری نگاهش نمی کنم***

***میترا داور***

***با دقت بیشتری نگاهش نمی کنم***

صبح که بیدار شدم هیچ شماره ای در ذهنم نبود . پشت سیستم نشسته بودم اما رمزش از ذهنم گریخته بود . رمز گوشی ... یادم نیود . شماره کارتم را اشتباه زدم وسوخت . پالتو ام را یادم رفت بپوشم .و حالا نشسته ام پشت میز اداری . ارام ارام همه چیز یادم می اید . شماره کارتم که سوخته است و کد ملی ام وشماره رمز سیستم.... .

و سردم شده است . تقویم روی میز ضربدر خورد ه است در روز 19 .... نمی دانم چه اتفاقی در این روز افتاده است ... قبلا دکتر به ام هشدار داده بود که شیارهای مغزم عمیق است . زیاد به حرفش توجه نکردم . ان لحظه که گفت زمین های کشاورزی به ذهنم امد که شیار بندی می کردند و انجا که می بایست خط زمین ها و محصول ها جدا شود را جوری مشخص تر می کردند . شاید از همان لحظه بود که احساس کردم مغزم زمین کشاورزی ست . دیشب که داشتم می خوابیدم فکر کردم زمان کوتاهی برایا دامه زندگی دارم و باید کارهاین نیمه را تمام کنم . دست نوشته ها اولین چیزی بود که به ذهنم رسید . می بایست روندش را بنویسم . مغز وقتی خسته میشود خودش برای خودش تصمیم می گیرد . معمولا تصمیم بدن درست است . وقتی مغز مضطرب میشود خودش را جمع می کند . اخرین بار که اضطراب به سرغم امد همین لحظه هم مضطرب هستم . پس باید به مغزم مهلت بدهم تا مراقبم باشد . تصمیم خوبی ست . به ناگاه خواب می رود . هنگ میشود . مثل خواب الود ها به جایی خیره میشود و جلو نمی رود . افرین . واقعیتش دیگر خودم نمی توانستم از خودم دفاع کنم . فکر اینکه اندام های بدنم دارند به من کمک می کنند سر ذوقم می اورد . مغزم به من یاد داده است که دیروز اداره ی پست را فراموش کنم . بله می خواستم نامه ی صندوق پستی ام را فعال کنم و برای یکی ازد وستانم کتاب ارسال کنم . رفتن تا انجا سخت بود . مغزم خوابش میا مد الان هم همینطور هستم . کلمات را مدام اشتباه می نویسم و برمی گردم دوباره اصلاح می کنم . سیستم ویراستاری ... باید اخر سر فعالش کنم . گاهش سیستم نمی داند منظور واقعی من چه بووده است که کلمات دیگر می زند . باید حواسم باشد و صبح ها ویراستاری متن را انجام دهم که ذهنم بهتر می داند . به نظرم تو محیط کار هنوز نمی دانند که دچار بیماری شده ام . اسامی افراد را فراموش می کنم . می گویم : اقایِ .... بفرمایید .... اسامی را از توی لیست پیدا می کنم . لیست کنار دستم هست . اگر بفهمند که دیگر بازدهی ندارم عذرم را می خواهند . خوب کار بدی هم نیست . 29 سال سابقه کار دار م . یک سال چه تاثیری روی حقوقم دارد . تازه اگر ندانم حقوقم را چی جوری باید خرج گنم چه فایده ای دارد ؟

.... از اینکه اشپزخانه را نظم بدهم . کمد لباس ها ر ا . سالها همه چیز را روی هم انبار کرده بودم . دو سال است که درا ین خانه که کمد های خوبی دارد می توانیم بهتر برنامه ریزی کنیم . و اینگه دخترم ازدواج کرده و تابلوها ی نقاشی وبسیاری از وسایل شخصی اش را بالاخره برده است . ولی باز هم هرچه خانه اش را نامرتب میکند می اورد خانه ی ما ... دوست دارم با حداقل وسایل و ساده ترین نوع شکل زندگی کنم . هیچ چیز اضافه نداشته باشم . انقدر خانه ساده باشد که بتوانیم در عرض نیم ساعت همه چیزرا جمع کنیم . کتاب ها خیلی زیاد است و این اتفاق هیچ بار نمی افتد . کتاب ها را نمی دانم باید چه کنم ؟ احتمالا در یک شب بارانی که دیگر نمی توانم فرار کنم کسی انها را می ریزد توی کیسه می گذارد تو کیسه زباله . خودم یک بارا ین عمل جنابت امیزرا انجام دادم . برای همین فکر میکنم این اتفاق سر کتاب های خودم هم می اید .. از اینکه اقا همیشه کتاب می خرید و نمیخواند اعصابم خورد میشد . منتظر بهانه بودم که یک روز همه را جمع کنم . ان روز واقعیتش نه به قیمت انها فکر میکردم و نه به ارزش معنویشان . . . تعداد زیادی از نوشته های خودم هم بودند . مازیاران طرف کوچه یود و من این ظرف. او هم راضی بود . الان که فکر میک نم این کتاب ها تو اینترنت هم هست . جسته و گریخته همه چیز را میشود از فضای مجازی گرفت در مجموع دوست داشتم از اول کتابخانه ی خودم جدا باشد . داستانها و ادبیات ... یک طرف و اقا هم کتابخانه اش جدا باشد . ولی و اقعیتش این بود کهن شد. همه چیز دره مریخته بود . هر کدم مان کتاب هایی د اشتیم . دخترم هم همه جا را پر از تابلو نقاشی و کتاب کرده بود . هیچ چیز ارام پیش نمی رفت . همه جا پر اضطراب بود و مغزمن نمیتوانست ... فقط مغزم نبود بعد درد ها زد تو گلویم . خیلی از طرح ها قرمز بود و من به ذهنم رسید که بعد از این می توانم ب گویم یادم نیست . یعنی فقط نگاه می کردیک . یک بازیخ وبی بود که ناجی میشد... یادم نیست ... یادم نبود ... چه چیزی یدم بود ویا نیود . اگرچه پدرم حقه باز بود حرف های راستم را نیز دروغ می شمرد. ازا ن پدرهایی که قاشق غذار با به زور تو حلقوم بچه ها می ریزند . متنفر شدم . خیلی ... و بیشتر از اهم به او احترام می گذاتشم . وقتی رودروی هم قرار می گرفتیم با لبخند سرد همدیگررا نگاه می کردیم . وقتی می دیدم شکل پاهایم شبیه پاهایا وست بدنم مور مور میشد و لب هایم شبیه لب های او بود و دست هایم .... همه ی اینها نارحتم می کرد . همه جا می گفتم من کینه ای نیستم و به هیچ چیز نفرت ندارم . حتا کسانیک ه دشمن من هستند . اما نمی دانم چرا دروغ می گفتم . انقدر دروغ به خودم محکم می گفتم که باورم می شد . کسی از من توضیح نمی خواست که دروغ بگویم . کسی از من نمی خواست که دروغ بگویم . خودم دروغ می گفتم با دروغ گفتن ارام میشدم. اشتباهاتم را می بایست به یاد بیاورم . بعضی از اشتباهتم را دوست داشتم . انتقام هایی که مربوط به خودم بود . شخصی بود . همراه با عشق بود . اما بعضی از اشتباهاتم ناراحتم می کرد . حالا شهامت داشتم همه را به یاد بیاورم .. می بایست بعضی از زخم ها را باز می گذاشتم . حتی نمک می زدم که بسوزد .... چگونه می شد زخمی را تازه نگه داشت . خود ازاری بود . می بایست زخم ها را بی خیال میشدم . بالاخره بدترین زخم ها هم خشک می شوند . .

حالا دیگر می امدند؛ انها که نبودند کرونا باعث شده یود همه تمام شوند . در خودشان تمام می شدند. سرد و تاریک ....قیمت ها بالا رفته بود و ما در جاده ای بودیم که بسته می شد کانال سویز باز شده بود و نفت پایین امده بود . بخ شی از ماجرا زمانی شروع شدکه سالومه زنگ زد که تو مشهد است و می خواهد مرا وصل کنبد به ضریح از طریق واتس اپ . من تا به حال مشهد نرفته بودم و او درا ین سفر مرا همراه خودش کرده بود . گفت بدو بدو ... روسری ات را سر کن . خودش ماسک گذاشته بود و چادر. با یک زن دیگری بود مرا دور ضریح چرخاند . هفته ی بعد رفت حضرت معصومه . باز مرا چرخاند. به هر کسی گفتک گفت عجیب ادم خیر خواهی . برایخودش دعا کردم . حالا این دوره کی بود ؟زمانی وبد که زیاد به دعا اتعتقاد پیدا کرده بودیم . البته انگار سن که بالا تر می رود این نیاز بیشتر میشود . اما خیلی زود ورق برگشت و سالومه شد دشمن اصلی من . انگار که رفته بود مشهد برای من دعا سحر و جاد وپیچیده بود . تمام زند گی ام به هم ریخت بعد ازا ن جریان . من که تا این حد افراطی به این چیزها اعتقاد نداشتم دیدم دقیقا بعد از ان سفر مجازی او حافظه و زند گی ام را در دستش گرفت و مدام او بود که کارته ای خوب میا ورد و مرا از تمام گروه ها وصحنه ها دور کرد . بعد کارته ای برنج را خرید . خیلی مفت پشت هم برگ برنده می گرفت . سالومه ازدواج نکرده بود . می گفت تو ذهنم ازدواج کردم . عاشق کسی بود که تو جنگ کشته شده بود می گفت هیچ بار به هم نگفتیم همدیگر را دوست داریم . حالا کجا عاشق شده بود جلوی درمسجد . همدیگر را نگاه کرده بودند و دلش ان لرزیده بود و بعد تمام شده بود . پسر جوان تو جنگ کشته شده بود سالومه خیلی سعی می کرد وارد مسائل خصوصی زندگی ام بشود . زود جلویش را گرفتم . گفت با هم درس بخونیم . توی ماشین . به خاطر کرونا دانگشاه بسته بود . بعد تلفنی با هم درس خواندیم گرفتن دکترا به نظر در اینده ی کاری ما تاثیری نداشت . چون جفت مان باز نشسته شده بودیم . حالا زمان زمانی بود که من خودم خیلی از ماورا طبیعت انرژی می گرفتم . راه و چاه را به حالت شهود می گرفتم . اما بعد از ان روز ها که مرا تو واتس اپ چرخانده همه چیز تعییر کرد . دیگر ان حالتی که اینده به سراغم بیاید پیش نیامد و یا کمتر پیش امد . حالا می خواستم برگردم به ن دوره . به نظرم احتیاج به پالایش درونی داشتم . خواندن قران راشروع کردم . اولین ایه ای که به ممد وحی می شود لرزمی گیردو میخواهد او رابپوشانند .

حالا همه ی اینها یک طرف ، ان سال ؛ اقا هم به هم ریخت . اگر میشد جریان خنده داربودن این شرایط را دیدخیلی خوب بود . البته خوب که نگاه می کردی خنده دار هم بود مثلا زمان خانه متعلق به اقا بود من اگر خوابم نمی گرفت او به هم می ریخت . چون او می بایست تا صبخ راه برود و تو رویا باشد . حالا اگر من هم اضافه میشدم دیگر قاطی می شد . اذیتم می کرد و من سعی می کردم نبینمش . چون در غیر این صورت نمی توانستم زندگی را ادامه بدهم . طلاق هم نمیشد گرفت . رسم اینجا این بود . اگر زن وشوهر با هم نمی ساختیند یک طرف باید اینقدر فشار می اورد تا طرف مقابل بمیرد . را دیگری نداشت . خانواده شان پرقدرت بودند . با اینکه پدرش پرزور بود اما مادرش برگ اخر را دستش گرفت و خواهر هم همینطور. شوهر خواهرش تو 58 ساله گی مرد . وقتی داشت می مرد با عزراییل شوخی میک رد وسر به سرش می گذاشت و انگار هیچ وقت عصبانی نمی شد . من این را وقتی فهمیدم که یک سال بعد تو تولد یکی ازبچه ها مادر و خواهرشه م بودند . وقتی صدای اهنگ رقص بالا رفت . این دو چه رقصی کردند . انقدر این رقص بوی بدی می داد که همه با عصبانیت نشستند و نگاهشان کردند . حالا خواهرش یک باره دوزاده کیلو لاغر کرد . و لباس اسپرت شیک نگاه می کردی از دختر بچه ها هم خوش تیپ تر بود . می گفت قصد ازدواج ندارد . حالا ادم فکر میک ند که مثلا کی زن 60 ساله را می گرد ؟ اما وقتی خودت می روی در حوالی ان سنین می بینی هنوزهمه چی دارد خوب کار میک ند . و اصلا پیر نیستی . ما که این جوری بودیم . اما رقص مادرش که این طور محلی رقصید و خواهرش از رقص سیر نیمشد همه ما را ترساند . ما که قصد نداشتیم وارد این داستان ها بشویم . من چهره مرگ و زنده گی را دیده بودم و مراقب همه ی امواج اطرافم بودم . اما اقا تصمیمش را گرفته بود و برادر همان خواهر بود که شوهرش را چال کرده بود و این جور می رقصید . او هم مثل سالومه هر بار میخ واست بلایی سرم بیاورد اول برایم هدیه می خرید . مثل سالومه که مرا چرخاند دور ضریح مشهد ... حالا این و نفر این جور تو روز رونشم یخ واستند منو یک جور حذف کنند . ادم گاهی فکر می کند ممکم است دشمن های بزرگ داشت هباشد تو زند گی . یک جاهایی در پیچ زندگی . اما نه ... این طور نبود و در مورد من اینطور نبود . دوران بلوغ پدرم اصلی ترین دشمن زندگی ام بود ، حالا دوستم و همسرم .... دیگر به قول جدیدی ها رد داده بودم . به خود اقا هم گفتم . تو جمع گفتم . گفتم هر بار تعریف اقا را می کنم همان شب چوبش به تنم میخ ورد . خودش هم گفت . می دانست چه غلطی می کند . پیش مشاور گفتم به نظرم دو شخصیتی ست . دکتر با تعجب نگاهم کرد و گفت خیلی بیشتر . مشاور همه ی اینها را داشت باز می کرد و اقا خیلی برش خورد . حالش بدتر شد و از مطلب امد بیرون و جلسه های مشاوره ما به هم ریخت . به نظرم خیلی هوشمند شده بود . مثل خود ویروس کرونا که اینقدر هوشمند جلو می رفت و پیچیده شده بود . او هم همینطور بود . من همیشه فکر میک ردم اگر چیز بدی رابرای کسی بخواهم به خودم میخ ورد ویا به بردار و بچه ام .برایه مین از شنم هم می ترسیدم . یک جر ترس از خدا بود . سعی میک ردم دعایش کنم و بگویم خدا به اش شفا بدهد . به خودش هم گفتم وقتی می گویند عیسی یک طرف سیلی می خورد ها نطرف را می اورده اصلا اینجور نبوده . اگر اینجوری فکرم می کرده نمی بردنش روی دار و تاج خار . .. حالا این به من ربطی نداشت اما وقتی زور م می رسید زیاد خوش رقصی نمی کردم . واقع گرا میشدم . اقا اگر هم خیری به من رسانده بود نابودم هم کرده بود . خیر می رساند که باز بتواند به این اسباب بازی اسیب برساند و وسیله سرگرمی اش بودم و دلم نمی خواست چیز بدی برایش بخواهم . اماته ذهنم همان خواهرش بودم که داشت می رقصید روی کوپه ی خاک ... باید ول می کردند . اینقدر پررو اگر بودند . میشد قطع کرد و طرف را از خانه انداخت بیرون . دیگر ارزوی بدی و خوبی نداشتم . گرفتاری همه ی خانه ها هم نصف نصف دونگی بود و خونه ها گران . کی متوانست جدا شود و یک اپارتمان برای خودش تهییه کند ... نمیشد .... همان یک کپه ی خاک .... اقا سعی می کرد مرا به سمت داروهای عصبی پیش ببرد . نمی دانم ته ذهنش چی می گذشت که به زور قرص خورمکرد. مثل کسی که به زور کسی را معتاد میک ند . حالا من چکار کرده بودم به خاطر همین الزایمر داروهای ا عصاب را قطع کرده بودم و او فهمیده بود و داشت اتیش می گرفت و میسوزاند . او دوست داشت ادم خنگی باشم و همیشه بخوابم .... اتیش تو گورش بیفتد که اینجور نفله بود . ما از دوست به مان بد رسید که از دشمن نه ... اسن از اول حرف من بود . نمیخ واستم دیگر فیلم بازی کنم . نمی توانستم . پدرم عامل اصلی بود . حالا بریتان تعریف میکنم تا جایی که حافظه ام یاری کند . هنوز ذهنم دارد کار میک ند . داروهای اقا را قطع کرده ام و امیدوارم هیلی چیزها برگردد . بدنم به داروهاعادت کرده است و دست و پاهایم مثل کسی که معتاد بوده همه کشیده می شود . انقدر ضعف می رود که تا صبح دارم کش می زنم . نمی گذارم کسی از این چارچوب بیرون بپرد . تکلیفش را باید مشخص کنم . این تنها کاری ست که شاید ازعهده من بربیاید.مثل وقتی که چیزی گم میشود و درها را می بندیم و می گوییم کسی از اتاق بیرون نمی رود تا ÷یدا شود . من نمی گذاشتم او در برود . هزارتا ماسک هم می زد نمی ذاشتم . چهره اشرا تصمیم گرفته بودم باز کنم . شاید من هم بی انصاف بود . زورم فقط به او می رسید . او به من اسیب رسانده بود . او به حریمم رد داده بود . و اقا هم میبایست تکلیفش معلوم شود . اقا مهربان هم بود . بیمار بود اما نمی توانستم زمانی که چشم هایش باهوش میشود که زمین ام بندازد و بعد بنشیند تو سکوت نیمه شب سیگار دود کند را فراموش کنم . اصلا شما بگیرید من زورم به این بیچاره ها رسیده . همینطور است . واقعا هم بیچاره بودند . کدام شان بیچاره نبود .. نباید اینها فراموش می شد و تا الزایمر تمام نکرده بود می بایست بنویسم . اصلا رفتم همه ی قرص هایی که حافظه را تقویت می کرد خریدم . حواسم به طریق مصرفش بود . گوشم هم وز وز افتاده بود . انگار هر یک مدت یک زنبور می پرد جلو . ویز خفه ای می کرد و بعد سردرد به سراغم می امد سرم سنگین بود . تو هوای خفه اتاق خواب . ضعف از مغزم شروع میشد . به بهانه ای درس خواندن می چپیدم تو اتاق خواب . تختم پایینش شکسته بود . و یکوری با هم فرو می رفتیم . بهانه ی ا قا این بود که تشک فرو می رود و جدا میخوابید . بعد می گفت تو جدا کردی خودت را . گاهی هم می گفت بیا با هم خانه را یک جور جدا کنیم . ... به شوخی می گرفتم و می خندیدم . حالا این زمان کی بود ، وقتی که یک گروه برای خودم تو واتس اپ درست کرده بودم اشم گروه را گذاشته بودم من و فراموشی . لحظه به لحظه می نوشتم . بعد مدام نگاه میک ردم که چیزی یادم نرود . تازه مرتب تر شده بودم . کیفم را قسمت بندی کرده بودم . برای ا ولین بار تو زندگی ام . انقدر کیفم مرتب شده بود که خودک کیف می کردم . داشتم لذت های جدید را تجربه می کردم . داروهایم را نظم داده بودم . اقویتی هایی که می خوردم . به تریبب چیده بودم . لباس هایم بر اساس رنگ تقسیم بندی شده بود و کمدم ÷ر از قفسه های کوچک ؛ از جوراب تا بقیه وسایل همه منظم شده بودن د. خانه به سمت نظم خوبی می رفت . حتی اب دادن گلدان هایم مرتب تر شده بود . اقا مدام مثل ماری که مخواهد حمله کند دم پرم بود . با جزییات بیشتر ورارسی می کرد مرا . من هم زرنگ شده بودم . حرف زیاد نمی زدم . حرف هم می زدم چیزهای پرت که نفهمد چه در ذهنم می گذرد . همیشه از خواب شروع می کرد : دیشب بد خوابید م.. بعد می گفت تو چطور خوابیدی ؟ اینجوری سعی می کرد با من صمیمی بشود . خیلی گولش را می خوردم . دقیقا همان جور که حوا گول خورد. اما تو دهه ی پنجاه گاهی عقل به سر ادم می اید . چیزهایی را به دست می اورد که در هیچ دوره ای به دست نیاورده است . گرو های مشترک زیادی با هم عضو بودیم که امدم بیرون . می دانستم که دنبال بهانه است و همیشه از کوچکترین و احمقانه ترین شروع می کرد . ان وقا ها که بچه ها ازدواح نکرده بودند ؛ کوتاه می امدم . نمی خواستم خانه برای بچه ها فقط داد وبیداد را یادشان بیاورد انقدرم سکوت کردم و روم به در و دیوار خورد که جزو افراد منتخبه خداوند شدم . شهود را بر من جاری کرد و من با حواس جم بچه ها را سر وسامان دادم که بعد بیفتم تو راس وریس کردن کارها . با وجود اینکه همیشه به همه و در همه جا گفته ام من اصلا اهل انتقام نیستم و کینه ای نیستم . حالا فکر میک نم عجب سالها می توانم منتظر بماند . عجب سالها می توانم منتظر بمانم و حالا تصمیم گرفته بودم . چون یادم نمی رود که اقا چطور .. چگار کرده بود ؟ می بایست گذشته یادم بماند. یادم نبود . فقط یادم هست کاری می کرد که من مجبور شوم به زار گریه کنم و عذر خواهی کنم. به یک باره همه چیز ارام می شد . تبدیل به یک موجود ارام و روشنفکر میشد . حالا میتواسنت بنشیند شعر شاملو زمزمه کند ...قطعا بیمار بود . من چه انتقامی از یک فرد بیمار می توانستم بگیرم ؟ و پدرم که حالا داشت جمع می شد و همینطور سعی می کرد ابهت پدرانه اش را نگه دارد و ابهت پدرانه گاهی یک دستور مخالف رای من بود با توپ و تشر. ... چه کسی به من یاد داده بود سکوت کنم در برابرش و یا مودباله حرف بزنم . چه کسی به من یاد داده بود که .. ایشان هم همینطور . پرا همان روز اول یه پلیس زنگ نزده بودم . دو بار زنگ می زدم برای نگهداری ابرو هم که میشد خودش ار جمع می کرد و یا اینکه می فهمید من ان سباب بازی نیستم که مدام سرم بدواند و یا می رفت ویا خودش را جمع می کرد . این همه سال ر در سکوت نگاهش کردم . حالا بچه ها رفته بودند سر زندگی شان و من می توانستم تو روش هر چی می هواهم بگویم و بعد زنگ بزنم به پلیس که جمع اش کند . بالاخره جمع می شد اما زندگی من هم رو به کمرنگ شدن و تمام شدن می رفت . به یک باره همه چی داشت تمام میشد . شب ها خواب هایم تغییر کرده بود . دیگران انهایی که چشم شان پی ام می گشت نبودند . حالا خاله و دایی از ان طرف دینا برایم خانه میساختند و من با ذوق وشوق توش زندگی می کردم . نمی توانستم تصور کنم ان جهان زندگی چگونه می گذرد اما حالا وقت زیادی از من را گرفته بودند و من به دنیای خواب در گوشهی تخت شکسته فرو می رفتم و با انها در گفتگو بودم موج خواب زندگی ام را می گرفت مثل یک سونامی مرا در خود فرو برده بود . کمر رنگ و کمرنگ تر میشدند . روی پاهایم هم تاثیر اشت ، روی کمر. همه ی بدنم را مختل کرده بود . دیگر مرد ها ادم های قبلی نبودند . بشر دوپایی بودند که ممکن یود چشم شان هررنگی باشد دقت که میکردم زیبای یک عرف هرز بیشتر بود .. زنها هم همینطور به خصوص وقتی که وارد بازی عاشقانه میشدند ، دیگ دلقک بودند . بازی هایی برای تنازع بقا که انها را به لبه بام می برد . اما این قسمت قضیه نمی توانست اینقدر تنفر را زیاد کند ... انگار که نوع بشر ایستاده بود در صف بازی .... سرهاشان کوچک شده بود . می دانستم حجم مغز نیز ناراحت است . با هم پیش می رود همه ی بدن . پاها ... پاهایی که ستون است اما از مغز دستور می گیرد . دستها .... وخود مغز تلخ است هر چه هست با گرما نیز توام است . مغز بخار می کند و کسی هیچ بار درباره اش نوشته است . گرم میشود . از این در به ان در وارد می شود . از این خواب به ان خواب . انها اگر حتی دستال کاغذی ات رژی بود مچ ات را می گرفتند و همه را به پای تو می بستند . پاهایم را کشیدم. محکم .... حالا لحظات خداوند را می فهمیدم . ما در کلاس جمع بودیم . بیست و شش هفت ساله . هیچ کس باور نمی کرد که وقتی ان یکی در باز شود ما نباشیم و یا شست هفتاد ساله شده باشیم . تعدادی ازما خودکشی کردند . تعدادی رفتند و ما نفهمیدیم کا رفتند . حالا در این سنین باید تمام تلاشم را بکنم که هیچ کس را خارج از چرچوب دوست نداشته باشم . او متفاوت است و ومن به خاطر متفاوت بودنش او را دوست دارم . البته همه چی تمام است . این جمله ناقص است . اینکه بتوانی سینه های ستبری را توصیف کنی . از بس نکرده ای نمی توانی . الان سعی می کنیم . می گویی قرار نیست کسی بخواند . پس سعی کن . موهای پرپشتش کمی سایه خاکستری دارد . چشم هایش قهوه ای است و به گمانم همان نزدیک چشم ها یک جایی خالی هست وقت هایی هست که یک باره می گوید : خوبی ؟ مشکل نداری ؟

باور نمی کنی هنوز مردهایی هستند که از زن ها حمایت کنند ... ان لحظه خوب هستی . فقط ان لحظه . تغییر کرده ای . توان کشیدن بار عشق را نداری ؛ توان کشیدن بار عشق و توان زمین خوردن ... دردهای عشق .. عش درد روحی نیست فقط . زمانی درد جسمی هم هست . بدنت مثل شیشه ترک خورد ه است . نباید کس دست بزند به این شیشه. مراکز عشق حساس تر هستند و باید به حال خود رها شوند . حالا دیگر در این سن همه چیز باید به حال خود رها شود .. انها می دانند که ضعیف شده ای و با ضعف هایت که اشنا می شوند به طور جدی تری به بازی ات می گیرند . باهات رفیق می شوند . ضعف هایت را می شناسند و نقاط قوتت را و انگاه با روح و سم ات بازی می کنند . نقاط قوتت را که فهمیدند طوری بازی می کنند که ان نقاط همیشه زیر بستری از خاک مدفون شود . . .

. نقاط قوتم همیشه نقاط ضعفم بود . از این در به ان در وارد شدم . اما دری نبود زمان دیگری بود . من زمان شده بودم .. خیس عرق به صفحه مانیتور خیره میشدم . به گل هایی که باد پنکه انها را می وزید . زمانی بود که حال بود . اما تمام شده بود فراموش می شد که بوده است . زمان فراموش کرده بود . فقط او را که می دید، ثانیه ای فکر می کرد . الان دیگر سرش را هم بالا نمی گیرد که ببنید . او متعلق به جهان امروز بود و به جهان فراموشی راهی نداشت . او پیرکه میشد پیرمرد دانا بود و من پیر که می شدم ،زن عفریطه می شدم و همه پیرزنها یا عفریطه بودند و یا جادو گر , به خصوص اگر عاشق می شدند در زمان پیری ،دیگر مُهر به صورت شان متصل میشد . این وضعیت خوش شانسی شان بود... وگرنه به یک کلمه ی سه حرفی تبدیل میشدند .

می اید جلوی در ... با دقت بیشتری سرم را بالا نمی گیرم . با دقت بیشتری نگاهش نمی کنم . همه ی نگاه ها و چشم ها را از زندگی ام حذف می کنم و از در بیرون می روم .

.

عدد یک مثل ادمی می‌ماند که راحت است. ایستاده ... هنوز درگیر نشده است ... چیزی اضافه ندارد اما عدد نُه کله‌اش جمع شده است. رفته تو دستگاه ام آر ای ... سر در گریبان است. زن جوان ماسک گذاشته و دستکش را گذاشته تا آرنج تو دستش ... حالا سر عدد نه می‌رود تو دستگاه ... همین جاست که جهان تغییر می‌کند، در حالی که جهان دارد حرکت می‌کند، تو یکباره می‌ایستی. مغزت دستور نمی‌دهد. می‌ایستی و خیره می‌مانی. فرمان نمی‌گیری. لباس ابی را که بسته بندی ست برای عدد نُه می اورند. می‌پوشد فکر نمی‌کند. می‌خوابد روی دستگاه. می‌رود تو محفظه. می‌رود ته یک جایی دیگر...صداها ... عدد نُه ... همیشه انتهای مسیر است و یا تغییر مسیر است. می‌رود که عدد یک بشود ویا می‌رود که به سمت ده. ولی ممکن است به سمت هیچ کدام اینها نرود. صداهای چکش وار دستگاه شروع می‌شود. سهیلا وقتی رفته بود تو دستگاه ام آری‌ای ... یاد عشق‌های ناکامش افتاده بود ... مادرم می‌گفت چیزی نبود که ... من پرت شده بودم به کوره پز خانه‌ی المان ... سرم را تو شکمم جمع کرده بودم. حتی آدم اگر تو خواب بمیرد احتمالاً می‌فهمد دارد می‌میرد لحظه‌ی مردن. انیها دغدغه عدد نُه است ... اما عدد یک تازه به دنیا پا گذاشته و فارغ بال است ... دلیلی ندارد به مرگ فکر کند

از شکلش پیداست که راحت است. جیبی ندارد که دستش را تو جیب بگذراد. احتما لا دغدغه مالی ندارد. یکی از بزرگ‌ترین شانس‌های بعضی از آدم‌ها این است که سرکار نمی‌روند و هیچ بار منتظر حقوق آخر ماه نیستند... . آدم یک راحت است. هنوز مفهوم افسردگی را نفهمیده است. هورمون‌های عدد یک اندوه را در جایی از بدن ذخیره نمی‌کند. عدد یک تنها بوده است از ابتدا ... وشادی را تجربه کرده. تپش قلب ... عطری که تو را می‌کشد به درون تونل ...عطر خاک و سیگار ... عدد یک جلوی در می‌ایستد ... به کسی جواب پس نمی‌دهد. تنهایی‌اش با قفسه‌های کتاب و صدای موزیک پر می‌شود. به همین خاطر است که./999999 تمایل زیادی دارد که به یک برسد؛ اما نمی‌شود. وقتی به یک می‌رسد که دست‌هایش ریز ریز چروک را پر کرده و شیارهای مغز عمیق شده است و پزشک می‌پرسد: در خانواده‌تان الزامیر داشته‌اید.

- نه دکتر.

- شما چند سالتان است

- 53

- خط‌ها بسیار عمیق است.

- همه چیز را فراموش می‌کنم

خوبی‌اش این است که عدد نه فراموش می‌کند به یک برسد؛ و این دغدغه من کوتاه می اید تا تمام شود.

دوباره شروع می‌شود دستگاه ام آر ای تو را به سویش می‌کشاند. چشمانت را می‌بندی که این تونل را نبینی. چکش کاری شروع می‌شود و تویک باره پرتاب می‌شوی تو تونل آدم سوزی زمان جنگ ... انجا هم پی می‌بری که همه چیز چند دقیقه است. جز مرگ عیسی وار تاج خاردار که روزها و دقایق زیادی با مرگ دست و پنجه نرم کرد. تونل ام آر ای ... بازی شروع می‌شود. آتش‌های کوره پز خانه شدید است و تو مچاله شده میان تعداد زیادی. بوی گوشت سوخته برای همیسه تهوع آور می‌شود اما دیگر همیشه‌ای وجود ندارد. تونل ام آر ای تو را می‌برد میان جساد زنده به خاک ... نه میت وانی فریاد بکشی و نه هیچ کار دیگر... می‌توانی فکرت را پس بزنی به مغزت. بیشتر در مغزت مدفونش کنی. بعد ارتعاشی سخت مغزت را می‌لرزاند و دکتر تو نوار مغزی ثبت می‌کند که علت تشنج مشخص نیست. راسته‌های تشنج روی زمین را می‌گردد و در جایی زلزله می اید و زمین غعال می‌شود ... مرگ لزوماً در سنین بالا گریبانگیر عدد نه نمی‌شود. عدد نه وقتی که عددی لاغر و نحیف بوده شکل یک ... کسی دستش را گرفته و گورتان را نشانش داده و مرگ زنده زنده را به ذهنش آورده و بعد او تاریخ را بلعیده و رو سردلش مانده است. انگاه که سگ‌های ماده را انداخته‌اند تو رودخانه و یا زیر خاک دفن کرده‌اند. سگ‌های ماده عاشق‌ترین موجودات هستند و در زمان جفت گیری می‌توانند محله‌ای را شخم بزندد. نمی‌شود با تاریخ خاکمالی شده زندگی را نقاشی کرد. از دستگاه او آر ای می ایی بیرون. لباس ابی ات را می‌اندازیت وسطل. برای گرفتن نتیجه چک و چانه می‌زنی؛ و بعد می‌روی بیرون. دستت را الکل می‌زنی. راه می افتی راسته‌ی خیابان را. زنگ می‌زنی خانه. همه چی مرتب است.

همه چیز می‌رفت که به عدد نُ برسد و بعد مرحله‌ی دیگر. خودش جایگاه خودش را می‌دانست که حاضر نبود بپذیرد که 09999 به هیچ وجه یک نیست. همه‌ی ارقام جایگاه خودشا ن را د اشتند و نمی‌شد انها را با هم تا این حد نزدیک دانست. یک راز پنهان در این عدد وجود داشت. راهبی سی ونه روز را می‌گذراند که به روز چهلم برسد. روز آخر حتماً که مهم است. چطور می‌شود سی ونه را چهل روز دانست. آتش و آب متفاوت بودند و غار و کوه ...9/9999

عددی که هم هی عددها را در خود دارد از سویی به یک می‌رود و از سویی به عدد ده ... می‌بایست طاقت بیاور... زمان بگذارد ورد کند هم هی عددها ... زیبایی‌های ماندن در عدد هفت ... ماندن در تعدای از عددها از ارزوی خیلی از ما هست و خواهد بود. ماندن در عدد هفت در ذهنت می‌ماند. انگاه که پشت فرمان می نشست و برمی گشت لب‌هایت را می‌بوسید و می‌گفت تو همسرم هستی

به هم دروغ گفتید ... به هم راست گفتید. همسر هم بودید ... زمان گذشت عکسی را نشانت داد که دو نفر داشتند می‌رفتند در دوردست. زن وشوهر شناسنامه‌ای همیشه دوامش بیشتر است. تا زمانی که چروک‌ها روی دستت تان را بگیرد و شریک باشید در نگه کردن چروک‌ها ... هفت مرحله‌ی عشق انگاه که در عدد هفت مانده بودی. نمی‌توانستی عشق را با دانسته‌ها و داشته‌ها بسنجی ... اما عشق رابطه مستقیم با زیبایی‌های جهان اطرافت داشت. زیبایی‌ها درگیرت می‌کرد. حسی از تحسین در تو زند ه می‌کرد. پاهایت درد نمی‌کرد. زانوهایت محکنم بود و می‌توانستی کوه را بروی ... پشت برف‌ها... کوله‌های برف بمانی... پنهان شوی ... تا عابرهای بگذرند از پل‌ها.؛ و توجذب خواندن پرنده‌ای بشوی ... عدد هفت را نمی‌توانی نگه داری ... نمی‌توانی بمانی در عدد هفت ... عدد هفت برای گذشتن است...برای رفتن...برای نماندن ... برای در کشیدن بوی عطر زندگی. برای آنچه که خداوند نثارت کرده است...تا زلالی چشم‌ها را بتوانی ببینی.

بشمار

یک. دو سه. ... 7.

برو جلو

برو

هشت.

تمام می‌شود. می‌روی به نه می‌رسی... سر در گریبان می‌مانی؛ اما می‌گذری ... می‌پری. شاید هم ناتوان در بیمارستان ... و یاا چابک از روی پل می‌گذری

**بارهای سنگین**

**بارکشی می کرد ، دانشجو شد ، حالا بارکش ها را تحقیر می کند و معتقد است که روشنفکر شده است .**

**لزج شده بودیم ما**

**ما توي دوتا ديس بوديم ، جدا از هم ، مثل مرغ هاي پركنده كه رو به سينه ، توي ديس غذا مي گذارند . من مثل گوشتي كه بيشتر از 24 ساعت بماند ، لزج شده بودم ، امیر خشك شده بود ، مثل گوشتي كه قبل ا ز گنديدن اول خشك شود . هر دو جمع شده بوديم .**

**ناراحت بودم از اين وضع ، گوشت ها را گذاشتم تو پلاستيك و راه افتادم .**

**حياط تاريك بود . كسي چراغ قوه انداخت ؛ فقط دستش را مي ديدم . زمين گلي بود . انگار كه بنايي باشد و بعد باران ببارد . نگران لزج شدن گوشت ها بودم ... همين است كه از صبح دلهره دارم . بوي گوشت لزج تمام بيني ام را گرفته است .**

**حالا کسی نیست مرد پاپیچش شود**

**وقتی مرد پاپیچ زن می شد ، زن به سرفه می افتاد . آن قدر سرفه می کرد تا به خفه گی می رسید ، آن وقت بود که مرد کوتاه می آمد.**

**زن آن قدر مجبور شد سرفه کند تا سرطان ریه گرفت و مُرد .**

**حالا کسی نیست مرد پاپیچش شود، همین است که از صبح سیگار دود می کند .**

**89**

**حق اولاد**

**- ازدواج نكرده دنبال بچه مي گرده.**

**- بابا دنبال حق اولاده .**

**يه امامزاده هم داره ، كجكي يه . بچه اش نميشه .-**

**حق اولاد بي حق اولاد.-**

**مرد ساكت نشسته بود . به فيش حقوقش نگاه مي كرد . انجا كه نوشته بود حق اولاد : 0**

**90**

**در خمیردندان**

**- این ها عادت ندارند در چیزی را ببندند . در خمیر دندون باز ، در روغن باز ، هیچ ظرفی تو خونه ی ما درش بسته نیست، فقط در خمیر دندان را اگه می بستند، من می تونستم زند گی رو تحمل کنم ، اون می دونست من به دندونم حساسیت دارم .**

**رییس دادگاه می گوید : خانم ! این درخواست مهمی نیست .**

**زن بلند می شود رو به رییس دادگاه می گوید : من نمی تونم قول بدم . من عادت ندارم در چیزی رو ببندم . اگه زند گی براش مهمه ، خودش درخمیردندونو ببنده یا در روغنو .... من نمی تونم .**

**مرد می گوید : این خمیر دندون مهمه ، جناب قاضی ! تو دست شویی پر الوده گی یه . من که نمی تونم از سرکار بیام در خمیر دندونو ببندم . کاری کرده که بچه ها هم .... همه شون می دونن من به در خمیر دندون حساسیت دارم، درشوباز می ذارن ... نمی شه جناب . نمی شه . این تنها چیزی بود که می بایست کوتاه می اومدن . اینا نمی خوان کوتا ه بیان . این اخرین روزنه ای بود که می تونست زند ه گی مارو به هم وصل کنه، اما اینا نمی خوان . اینا در خمیر دندونو نمی بندن که همه چی تموم بشه ..من مي دونم براي چي در خمير دندونو نمي بندن .**

**زن می گوید : من وبچه هام حوصله نداریم در وسایلو ببندیم ... يعني برامون حوصله نذاشته جناب قاضي .... خودش هم مي دونه ...**

**زن و مرد حکم طلاق را امضا می کنند و از در بیرون می روند .**

**سبيل**

**وقتي امد تو سالن کار ، بچه ها خنديدند ، بيشتر دخترها ، بعد خودش خنديد ، بعد همه ی بچه ها زیر زیرکی خنديدند .**

**دستش را گذاشت روي سبيلش و از دو طرف صافش كرد و خنديد . سبیلش سه چهارروزه بود ، هنوز تو صورتش جا نیفتاده بود .**

**چند روز بعد بچه ها سبيل را ديدند كه از كلانتري محل بيرون امد . همه فكر كردند حتما براي كارهاي ا داري شركت، به انجا رفته . وقتي ازش پرسيدند گفت : هيچي بابا ! جلوي موتورمو گرفتن . البته من گواهي نداشتم اما مي گن تو جيب بري .**

**بچه ها خنديدند . همه گفتند اون هم چي كسي . همه فکر می کردند او مال اينحرف ها نيست ، خودش هم خنديد . يكي از بچه ها پرسيد : موهاتو كي زدي ؟**

**همين هفته ي پيش .-**

**یکی پرسید : واسه ي چي زدي ؟**

**- مي ريخت .**

**بچه ها بيشتر شان ساكت شد ه بودند .**

**يكي ازبچه ها گفت : آخه به چي تو مظنون شده بودن ؟**

**- به پلاك موتورم . كج شده بود . گفتند چرا كج شده ، پس جيب بري .**

**بچه ها دوباره خنديدند .**

**يكي شان گفت : چه كسي هم ؟**

**دوباره همه ساكت شدند . ان روز سبيل آخرين روزي بود كه امد سركار.**

**ديگر هيچ كس ازش خبري ندارد .**

**آس دل**

**قد بلند بود و لاغر ، موهایش مشکی بود ، فقط هم رنگ مشکی به صورتش می امد . مدتی بود که تمام همکارهایش از ا و دوری می کردند ؛ گوش به گوش بین بچه ها پيچيده بود که عین مار نیش می زند . همه ی زن ها و مردهايي كه باهاش كار مي كردند ، جای زخمی در بدن داشتند که او زده بود . خودش معتقد بود که شبیه اس دل است . می گفت کسی به اش گفته است که اس دل است ..... الان سال هاست كه همكار هايش بازنشسته شده اند ولي هركدامشان وقتی برگ برگ اس دل را می بینند می لرزند.**

**15/11/90**

**چه کسی برای من کولر روشن کرد ؟**

**به طرف نماز خانه رفت .كفشش را توی سالن روي روزنامه گذاشت . گوشه نماز خانه دراز كشيد ، موبايلش را هم روي سكوت گذاشت . با خودش گفت پنج دقيقه ، حداكثر ده دقيقه.**

**بين سالن مردانه وزنانه با پرده اي جدا مي شد . با خودش گفت اگر كسي اين طرف سالن را نگاه كند ، خيلي بد مي شود . حواسش به در ورودي هم بود كه كسي وارد نشود .**

**خيره شد به در وديوار سالن . روي پارچه ي سياهي نوشته بود خدايا به مستمندان ياري برسان ... اسيران را آزاد بفرما و به من توان اين را بده كه جز رضاي تو .... عكس حضرت علي و مردي جوان تر كه احتمالا امام حسين بود روي پارچه كشيده شده بود .**

**زن از گرما خيس عرق شد ه بود . به دريچه هاي كولر نگاه كرد كه ساكت و بدون صدا روي ديوار بود . به سقف خيره شد . دستگاهي روي سقف بود كه هر بار مي امد به سالن ، ذهنش را مشغول مي كرد . با خودش فكر كرد اين دستگاه چه مي تواند باشد . چشم هايش را بست ، يعني ديگر نمي توانست باز نگه شان دارد . همان لحظه متوجه شد باد خنكي به صورتش مي خورد . چشم هايش را باز كرد . پرده بين سالن مردانه و زنانه را باد تكان مي داد . اين براي چندمين بار بود كه بعد از چند دقيقه از امدنش ، كولر روشن مي شد . بلند شد نشست . دوباره به دستگاه روي سقف خيره شد . دچار وحشت شد ه بود . يك آن فكر كرد الان تصويرش در سرتاسر شبكه ديده مي شود . از وحشت لرزيد . با خودش فكر كرد شايد مي خواهند خوابم بگيرد كه بعد برايم پروند ه سازي كنند ، برای همین برایم کولر هم روشن می کنند ، تا خوابم ببرد . بلند شد ؛ كفشش را پوشيد و ازسالن بيرون رفت . آن روز مدام تصوير خوابيده خودش را مي ديد كه از تمام شبكه ها ي اداره پخش مي شود.**

**کله پاچه**

**وقتی داشتند به هم معرفی می شدند دختر گفت کله پاچه دوست ندارد و این مسئله باید تو زند گی مشترک شان در نظر گرفته شود ، آن روز نگفت که تالاسمی دارد .**

**روز دادگاه مرد با صدای بلند فریاد زد : یعنی دوست نداشتن کله پاچه مهمتر از بیماری تالاسمی بود ؟**

**زن همین طور که گریه می کرد گفت : هنوزم فکر میکنم دوست نداشتن کله پاچه خیلی مهمتر از بیماری تالاسمی یه .**

**بازنشسته گي**

# مرد به پارک نمی رفت . می گفت انجا فقط پیرمردها و بازنشسته ها جمع می شوند .

**وقتی زن می گفت خوب تو هم بازنشسته ای .**

**مرد می گفت ولی پیر نیستم ، هربار هم پیرزن همسایه شان را می دید می گفت : سلام مادر!**

**وقتی به پیرزن می گفت مادر، احساس آرامش می کرد.**

**یک بار پیرزن او را دید که با احتیاط از جوب رد می شد .**

**پیرزن گفت : چه طوری پدر من ؟**

**مرد با عصبانیت گفت : من باید صد وبیست ساله باشم که پدر صدايم كني .**

**زن گفت : مگه من صد وبیست سالمه كه مادر صدام مي كني ؟**

**مرد با عصبانیت زن را نگاه کرد ، حالا گاه گاهی به پارک می رود ، با بازنشسته ها می نشیند ، به همسرش می گوید انها اصرار می کنند وگرنه من تمایلی به دیدن انها ندارم .**

**ثانیه ای عجله دارد**

**قلب ، روح و مغز ثانیه ها در زمان حبس شده است . زمان علی رغم اینکه در حرکت است اما گاه درثانیه می ایستد و در لحظه گردابی می شود ، گردابی عظیم تا ثانیه ها را در خود فرو گیرد و این چنین است که همیشه زمان با خودش در گیر است . اما ثانیه ها بر حسب وظیفه ، به ناگزیر حرکت می کنند… تا خیابا ن را یکسره بدوند ؛ تا کارت وروردی شان را بر دهان عقربه ی ثانیه شمار بگذارند ، ثانیه ها در ازای خودکشی لحظه ای در آخر هر روز و یا ماه مبلغی را در یافت می کنند که با آن می توانند تکثیر شوند . ثانیه ها بدون تسویه حساب روزانه نمی توانند گذر روز کنند .... اما لحظاتی هست که ثانیه ها از حرکت می ایستند ،**

**انتهای زمان برای یک ثانیه ی کوچک !**

**لحظاتی که به سرخوشی کوچک روزانه نرسیده اند که هیچ ، ثانیه های پر قدرت آن ها را آوار می کنند،**

**آنها ضعیف و ریز و ترسیده ، نمی توانند به جلو بروند. ... ثانیه های برتر آن ها را در کنجی ساعت اسیر می کنند . آن وقت است که ثانیه ها خود را به کشتن می دهند و لحظات تعلیق آنها از دلخراش ترین تصاویر " مکانی " که در زمان گرفتار می شود!**

**ستاره ها ترسناکند**

**ما ستاره ها را دوست داشتیم ، حالا این شب ها از ستاره ها می ترسیم . نورهای ریزی که از بالا شکل ستاره هستند اما وقتی به زمین نزدیک می شوند به سرعت منفجر می شوند و ده ها نفر را می کشند . اخرین ستاره ای که منفجر شد جلوی در بیمارستان مادران بود . ده ها کودک کشته شدند . من ان سال باردار بودم و پا به ماه . از تهران گریختیم . دخترم با اینکه در اخرین روزهای جنگ به دنیا امده ، شدیداً از ستاره ها می ترسد .**

**قطعه ای که قادر به اواز خواندن نیست**

**خیلی وقت ها سعی می کنم گریه کنم . خیلی وقت ها سعی می کنم فریاد بکشم . خیلی وقت ها سعی می کنم آواز بخوانم و خیلی وقت ها سعی می کنم بخندم، اما روزهاست که این اتفاق نیفتاد ه است ، نه می خندم ، نه گریه میکنم و نه آواز می خوانم . صبح مثل قطعه ای الکترونیکی به برق وصل می شوم . قطعه ای که قادر به اواز خواندن نیست . قطعه یکریز کار میکند تا مسهلک شود .... عمر مستهلک یک انسان نمی دانم چند سال است اما صدای قرچ قرچ ا ستخوان هایم تازه گی ذهنم را مشغول کرده است ، احتمالا به استهلاک نزدیک شده ام .**

**قطعه ای که مدام کار می کند هیچ بار اواز نمی خواند .**

**اسفند 90**

**.**

**باز چه حقه ای سوار کردم ؟**

**پاهایش را اتل بسته بود ، یک نایلون ابی هم روش پیچیده بود . وقتی را ه می رفت یک لنگه پایش را بالا می گرفت، لی له می رفت . بروبچه ها سربه سرش می گذاشتند که " ايندفعه چه حقه ای سوار کرد ی ؟ قبلاً كه خودتو زده بودي به ديونه گي "**

**می خندید می گفت : " باز چه حقه ای سوار کردم ؟ "**

**الان سالهاست که همینجور با اتل راه میرود ؛ اتلش را در نمی اورد ؛ هیچ کس هم نمی داند چه حقه ای سوار کرده است . هر کسی هم ازش می پرسد، به قهقهه می خندد و می گوید : " باز چه حقه ای سوار کردم ؟ "**

**نه شناسنامه ام هست نه کارت ملی**

**دو نفر بالای سر عروس ایستاده بودند . دو کله قند کوچک تزیینی دستشان بود که قند بسابند . جمعیت منتظر بودند .**

**عاقد گفت : پدر عروس خانم !**

**گفتند دنبال شناسنامه ست .**

**چند دقیقه ای همهمه افتاد تو جمعیت ، وقتی طول کشید ، یکی گفت : کارت ملی هم می شه .**

**مادرعروس گفت : کارت ملی تو شناسامه بوده .**

**پدر عروس هیچ جوابی نمی داد . بین یک نایلون اسناد و مدارک نشسته بود وبا سبیلش بازی می کرد .**

**عاقد با صدای بلند گفت : شماره کد ملی را هم داشته باشید کافی یه .**

**مادر عروس که دستپاچه شده بود گفت : همه منتظر توان .**

**مرد گفت : نیست . نه شناسنامه ام هست نه کارت ملی .**

**زن گفت : شماره شو حفظ نیستی ؟**

**مرد گفت : نه . کی شماره کد ملی شو حفظه .**

**عاقد با صدای بلند گفت : هر کارت شناسایی که باشه ، خوبه .**

**مرد جواب نداد .**

**زن گفت : همه منتظرتن .**

**مرد گفت : من هیچ کارت شناسایی ندارم .**

**زن و مرد چند لحظه تو چشمای هم نگاه کردند .**

**مرد با صدای زیری گفت : فکرشو می کردی ؟**

**هر دو ساکت بودند .**

**دختر با صدای بلند گفت : بابا کجاست ؟**

**چشمهای مرد ترسیده بود . رفت به طرف سالن . گفت : من کارت شناسایی ام گم شده .**

**دختر گفت : بدون امضا هم حاج اقا قبول میکنه .**

**جمعیت حورا کشیدند . مرد دلشوره ی عجیبی داشت .**

**پرنده های مهاجر**

**هر بیماری وارد مطب می شد ؛ از بوی بیمار می فهمید . این روزها بوی جنازه می دادند بیمارها . هول برش داشته بود ، مدام از ویکس بینی استفاده می کرد و قرص ضد اضطراب مي خورد . همسرش می گفت :**

**- این باور نکردنی ست . تو باید بری پیش روانپزشک . مگه ممکنه ادما بوی جنازه بدن ، اون هم منی که هر روز می رم حمام .**

**روز ششم دی ماه خواب جزیره ای را دید تاریک ، پرنده های را می دید که در افق محو می شدند . همان شب در همان تصویر خواب یک تابلوی نقاشی هم دید که با سیاه قلم کشیده شده بود . کوه هایی تیره و دریاچه ای نیمه تاریک، ، هيچ موجود زنده اي نبود ، وقتی بیدار شد تاریکی تو عمق وجودش رفته بود ، با خودش فکر کرد شاید اتفاقی درشرف وقوع است ، چند دقیقه ای به زلزله فکر کرد ؛ 99 درصد ایرا ن روی خط زلزله بود.**

**این آخرین نوشته های مرد است ، در دفترچه خاطراتي كه از زلزله بم جاي مانده است .**

**کاش انسان هیچ وقت کامل نمی شد**

**مرد سال ها بود گوشت نمی خورد . هر بار هم کسی ازش می پرسید چرا ؟ جواب نمی داد . به پاره های گوشتی فکر می کرد که تو جنگ به سر وصورتش پاشیده بود . سو ئغذیه گرفته بود ؛ دکتر متخصص گفته بود انسان با خوردن گوشت کامل شده ، فعالیت مغزی اش پیچیده شده است . با خودش فکر می کرد کاش انسان هیچ وقت کامل نمی شد !**

**تخمه آفتابگردان**

**نزدیک چهل سالش بود اما کودکی اش همین طور برایش زنده بود . خاطره ای تلخ از زمانی که رفته بود تخمه افتابگردان بخرد .**

**مغازه دار کشانده بودش تو پستوی مغازه . شلوارش را پایین کشیده بود . با جلوی پایش ور رفته بود . بعد به اش گفته بود اگه بخواهی هر روز به ات تخم افتابگردان میدم ، به شرطی که بیایی اینجا من باهات بازی کنم . شاید میل کنجکاوی بود که هر روز اورا میکشاند به مغازه ... هنوز هم كه هست وقتي گل هاي افتاب گردان را مي بيند دچار تهوع ميشود !**

**دست های سنگین**

**زن قد بلند است و لاغر ، با چادری که به سرش آویزان است. پیرهن سبز گلدار پوشیده ؛ تسبیحی به گردنش اویزان است که کلیدی به ان وصل است . دکتر برایش دارو می نویسد . زن می رود ، چهار ساعت بعد برمی گردد و می گوید : دکتر! من خوب نشدم که؟ همين جور بيرونروي دارم .**

* **باید داروها را بخوری .**
* **خوردم . این داروها فایده نداشت ، یه چیزی دیگه بنویس .**
* **حضرت عیسی هم که شفا می داد ، حداقل یه ۲۴ ساعت طول می کشید تا مریضاش کامل خوب بشن .**

**زن با صدای کشداری می گوید :**

* **از دین خبری نداری که مریض ها خوب نمی شن .**

**زن فریاد کشان از اتاق می رود بیرون .**

**رو به مردی که پشت دستگاه کامپیوتر نشسته است فریاد می زند : یه نفرو بیارید اینجا که بویی از دین برده باشه . این اقای دکتر دستش شفا نداره ... ای مردم !**

**زن کولی هر روز تو گوش بیمارها می خواند که دکتر دستش سنگین است . مردم گوش به گوش می گویند که دکتر دستش سنگین است .**

**این روزها دکتر مگس می پراند . ان قدر کسب و کاسبی اش خراب شده است که از شهر می رود . جلوی ورودی شهر ، زن کولی را می بیند که کتاب باز می کند . مردم نشسته اند توی سایه که نوبت شان شود .**

**چارچوبی برای خانه ی مهری**

**مهری مدتی بود که نگران امید بود . می گفت وقتی می ایم سرکار، نمی دانم چه کار میکند تو خانه . همه اش داره غر می زند . به نظرم دارد کارهای خلاف می کند .**

**تا اینکه هفته ی بعد شنود گذاشت روی تلفن خانه اش . می گفت از توی اینترنت سرچ کرده ، خودشان امدند وصل کردند . مکالمه ها را گوش کرده بود .... می گفت دارد خیالم راحت میشود .**

**حالا این روزها مهری می گوید دوربین مخفی بگذاریم ، ما که خانه نیستیم ، از کجا معلوم پس فردا کسی را نیاورد خانه ... ا لان مهری وشوهرش وقتی سرکار هستند مدام دارند تو اینترنت سرچ می کنند تا بهترین دوربین را جهت کنترل خانه پیدا کنند .**

**8/12/88**

**پزشک خوش دست**

**قد بلند بود و مرتب . كت وشلوار سرمه اي تنش مي كرد با پيرهن سفيد . از شهر دیگری امده بود . کسی او را نمی شناخت . هرکسی چیزی می گفت ، یکی می گفت گمانم شمالی باشد ، یکی می گفت کرد است ، یکی می گفت جنوبی است ، اما همه متفق القول می گفتند دستش سبک است و یک نسخه کار تمام است . داروهایش دست ساز بود و به طرز عجیبی بیماران شفا می یافتند . بیماران از سروکله ی هم بالا می رفتند . انها که بیماری هم نداشتند یکسر می امدند ببینند چه خبر است . رضایت بیماران را که می دیدند ، با خودشان می گفتند بد نیست یک نسخه ای بگیرند . دکتر جدید هر روز قیافه اش راضی تر بود و رنگ ورویش بهتر می شد . بعضی از بیمارها می پرسیدند این همه پول را چه کار می کند ، بعضی دیگر می گفتند نوش جانش ، کسی که این همه دستش خیر است نوش جانش .**

**بعد از چند ماه تعدادی از بیماران متوجه شدند که اگر یک وعده دارویشان را مصرف نکنند دچار ضعف شدیدی می شوند . تو مطب ؛ حرف و حدیث زیاد شده بود . تا اینکه یک نیمه شب پزشک خوش دست گریخت . جمعيت که نمی دانستد معتاد شده اند در گوشه و کنار خمیازه می کشیدند و چرت می زدند .**

**من هفت تا برمی دارم**

**زن گفت : من دوتا برمی دارم .**

**و بعد پرسید : به چه مناسبتی یه ؟**

**مرد گفت : سالگرد برادرمه که تو جبهه شهيد شد .**

**زن چند لحظه مردد به جعبه شیرینی نگا ه کرد و گفت : یکی برمی دارم ، فاتحه شم می خونم .**

**مرد با اصرار گفت : دوتا بردارید .**

**مرد چاق که پشت میز نشسته بود ، دو دستش را به طرف جعبه ی شیرینی برد و گفت : من هفت تا برمی دارم .**

**- بابا بذار به بقیه هم برسه .**

**مرد چاق گفت : من صبحونه نخوردم .**

**و با صدای بلند خندید.**

**با دو دست هشت تا شیرینی برداشت .**

**مرد رفت سراغ بقیه ی میزها ، برای آنهایی که می پرسیدند گفت سالگرد برادرم بود، شهید شده ، بیست سالش بوده ... توی جبهه . سرباز بوده ...**

**یکی گفت : قبلا خرما می دادن ، حالا شیرینی می دن .**

**یکی گفت : من از خرما خاطره ی بدی دارم ، هنوزم خرمارو می بینم ، دلم می لرزه .**

**مرد شیرینی را برد سر میز دیگر .**

**یکی گفت : نبودی چند روز؟ سوقاتی یه ؟**

**- نه . رفته بودم ولایت . سالگرد برادرم بود .**

**همان مرد اشاره کرد به آبدارچی :**

**- هی علی اقا ! یه چایی وردار بیار !**

**شیرینی تمام شده بود . جعبه ی خالی را برد تو اتاقش ، گذاشت روی میز . زیر لب فاتحه خواند . از همان جا که نشسته بود بچه ها را می دید که دنبال آبدارچی بودند تا چایی بیاورد . صدایی تو گوشش می پیچید : شیرینی با چایی می چسبه !**

**مرد خونه باید جواب بده**

**مرد آچار را انداخت تو دهانه ی کنتور .**

**زن فوری خودش را رساند به حیاط . گره روسری اش را سفت کرد . بدو نزدیک مرد شد وفریاد زد : آب خونه ی مارو قطع میکنی ؟**

**مرد آچار را پیچاند و گفت : سی ساله پول آب ندادی . این آب بیت الماله که داری میخوری مفت .**

**زن پرید روی بازوی مرد . بازوی مرد را گاز محکمی گرفت . مرد اچار را انداخت گوشه ای و گفت : ای دیونه.**

**زن داد زد : تو مگه یزیدی ؟**

**و سرش را بالا گرفت . پنجره را نگاه کرد . چند ثانیه ای طول نکشید که دختر بچه ای آب کتری را ریخت روی سر مرد . مرد فریاد کشید و دور شد .**

**زن به نفس نفس افتاده بود . با گوشه ی روسری عرق سر وصورتش را پاک کرد و گفت : پس چی ؟ ما انقلاب کردیم پول آب وبرق ندیم .**

**صدا زد از آن پائین : غلام . غلام . بیا ببین این چه کار کرده ؟**

**غلام داد زد : رفتش ؟**

**- آره . رفت .**

**پسر هفده هیجد ه ساله ای آمد پائین و گفت : بذار ننه یه سره اش کنیم .**

**سرش را کشید توی محفظه . کنتور را برداشت . لوله توی حیاط را به لوله ی توی خیابان اصلی وصل کرد و گفت : حله . دیگه کنتور بی کنتور .**

**زن گفت : دیدی ؟ پررو پرور اومده می گه سی ساله اب مردمو می خوری . گفتم خوب کردیم.**

**هر دو دقیقه ای ساکت شدند . زن گفت : غلام . به نظر تو ما داریم آب مردمو می خوریم ؟**

**پسر گفت : جو گیر شدی ننه ؟ اب خودمونه .**

**نگاهی به سیم های برق انداخت و گفت : حواست باشه دیگه درو برا مامور باز نکنی . به نرگس وفتانه هم بگو .**

**زن دماغش را با گوشه ی روسری گرفت : چند لحظه ای آسمان را نگاه کرد وبه فکر فر و رفت وبعد زمزمه کنان گفت : خدایا ! به نظر تو ما داريم آب مردمو مي خوريم ؟**

**بعد صدايي تو گوشش زنگ انداخت كه : نه .... شما داريد آب خودتونو مي خوريد .**

**زن به صدی زنگ گوشش فکر کرد . آیا درست می گفت ؟ پس بقیه ی مردم که پول آب می دادند چی ؟ با خودش فکرکرد نکند این صدا ، صدای شیطان باشد ؟ نگران بود ، می ترسید آن دنیا به خاطر خوردن مال حرام دست جمعی بسوزند . با صدای بلند فریاد کشید : من که حقوق بگیر نیستم ... گناهش پای اکبره ... خدایا می شنوی ؟ گناهش پای اکبره . مرد خونه باید جواب بده .**

**می دانست که به هر حال خدا صدایش را شنیده است .**

**زخم**

**زن رو به باجه شماره پنج ایستاده بود . کمرش را دولا کرد و گفت : خانم! برای ما خیلی پول اب اومده !**

**زن از پشت باجه سرش را بالا گرفت ، به گونه های زن نگاه کرد که زخم بود وناسور.**

**زن کمرش را صاف کرد و گفت : ببخشید ! صورتم سوخته! خیلی ببخشید !**

**88**

**ابر داف**

**زن چهل و دوسالش بود . پسر هایش بزرگ شده بودند . مدام با دوست دختر هایشان پچ پچ می کردند وبا هم قرار می گذاشتند . زن رکابی می پوشید و می گفت : مامان تونو خوب نگاه کنین. تو این سن ببینید چی هستم ! بعد نرید دست یه دختر زشت رو بگیرین بیارین خونه ، بگید این زنمه .**

**پسرها گاهی سربه سرش می گذاشتند ومی گفتند تو ابر دافی مامان!**

**بچه ها که می رفتند بیرون، زن زنگ می زد به دوستش. منتظر بود بيست کیلو لاغر شود تا خودش را نشان بدهد ، به نظرش بچه ها که می گفتند " ابر داف " فقط به خاطر وزنش بود . كافي بود كمي لاغر شود !**

**قهرمان**

**بطری بنزین تو دست راستش بود و مشعلی که با چوب و پارچه ساخته بود توی دست دیگرش . یک قلپ بنزین تو دهنش ریخت و فوت کرد روی شعله . شعله اوج گرفت . جمعیت کف زدند . چند نفری صلوات فرستادند . دور خودش چرخید . آتش از دهانش حلقه حلقه بیرون می جهید .**

**جمعيت كه از نزدیک شعله ی اتش را می دیدند ؛ از سر ذوق فریاد ميکشیدند . بچه گربه ای همان نزدیکی وحشت زده نگاهش کرد . مرد جوان ، مشعل را جلو روی بچه گربه گرفت . بچه گربه ، وحشت زده زیر دست و پاها گم شد .**

**بنزین دهانش که تمام شد ، فریاد بلندی کشید ، دو باره بطری را سرکشید. نگاهش به جمعیتی بود که فریاد کنان تشویقش می کردند .**

**نوچه اش که پسرک سیاهی بود ، کلاه گود خاکستری رنگی را دور چرخاند و زیر لب گفت : کرمتان !**

**اسکناس مچاله شده ای افتاد توی کلاه ، بعد چندتا سکه.**

**صدای جمعیت .د.**

**- دوباره .. . دوباره ... .**

**شیشه بنزین را سر کشید . قطره ای بنزین تو حلقش پرید ..... دچار سرفه های شدیدی شد. با هر سرفه ، شعله ی بیشتری از دهنش بیرون می پرید ،جمعيت تشویق شان اوج گرفت . عضلات حلقش ملتهب شده بود . تمام معده اش بوی بنزین و دود می داد ... سوخته گی دردناکی وجودش را لرزاند ... مشت کوبید به جناق سینه اش .**

**جمعیت كف زدند . سوت کشیدند .**

**پسرک کلاه را چرخاند .**

**یکی گفت : همین الان دادیم . چه خبره ؟**

**پسرك گفت :‌ برنامه دوباره اجرا شد ه کوکام .**

**مرد زانوهایش را زمین گذاشت و دستش را روی دلش . تنها وقتیکه بوی گوشت سوخته پیچید ؛ یکی گفت : داره می سوزه .**

**صورت مرد تیره شد ه بود .**

**صدایی در ذهنش پیچید : کجا داری می ری بوام ؟**

**صدای تشویق زنها به فریاد و جیغ تبدیل شده بود . هنوز چند نفری از جوان ها داشتند می خندیدید وتشویق می کردند .**

**یکی گفت : زنگ بزنیم اتش نشانی**

**یکی گفت : اب خالی کنیم روش ...**

**یکی گفت : سیاه شده .**

**یکی گفت : داره می میره ...**

**.**

**. جمعیت كمابيش ساکت شده بودند . چند نفری به طرف مرد رفتند . یکی گفت : زنگ بزنیم پلیس .**

**یکی گفت : زنگ بزنیم اورژانش .**

**جمعیت به آرامی پراکنده شدند . پسرک کلاه را گذاشت کنار جنازه ؛ حشت زده دور شد .**

**هوا رو به تاریکی می رفت . باران ریز ریز می بارید .... بچه گربه سیاهی بالای سر جنازه نشسته بود و میو میو می کرد**

**.5/4/90**

**دسته گل کوچک**

**زن ها دوره اش کرده بودند . ملیکا ریز جثه بود و مدام می خندید.**

**مادرجون گفت : اون پسره خوبه ملیکا، تو دیگه باید شوهر کنی !**

**عمه جون گفت : داره به ملیکا خوش می گذره ، همینه که دم به تله نمی ده .**

**مادر با خنده گفت : غلط می کنه ملیکا!**

**ملیکا گفت : مگه رو دوش شماها سوارم ؟**

**- دیگه باید بری ملیکا!**

**ملیکا گفت : میرم! ولی شوهرکارمند ،**

**عمه گفت : اوووه ، سر ماه یه حقوقی داری ، راحتی دیگه .**

**ملیکا گفت : سر حقوقش نیست .**

**مادرگفت : دیگه سن که بره بالا ، هر کی یه حرف می زنه ، تو درو همسایه ، الان هم ، دوتا خواهر بعد از تو هستن که باید برن ،**

**- خوب اونا برن .**

**- تا تو نری نمیشه ، رو دستم می مونی .**

**ملیکا گفت : من شوهر کارمند به دردم نمی خوره مامی که صبح بره غروب بیاد . من باید زن مرد سبیل کلفتی بشم که کار ازاد داشته باشه …**

**عمه جون گفت : یعنی دوست داری سبیل کلفت باشه ؟**

**ملیکا گفت : نه ، بحث سر سبیلش نیست .**

**مادر جون گفت : ملیکا !**

**ملیکا گفت : دلم باید همیشه بلرزه که الان کلیدو می چرخونه تو در ، وگرنه… وگرنه هر لحظه ممکنه اون دسته گل کوچیکو به اب بدم !**

**اين جمله را كه گفت ، خودش زيرزيركي خنديد .**

**مادر گفت : خیلی وقیح شدی ملیکا!**

**مادر جون گفت : به من رفته ، منم ، منم همین طوربودم ، دست خودم نبود .**

**ملیکا خوشحال بود که مادربزرگ اورا درک میکند . او رسما سه تاشوهر کرده بود . یکی از سرشناس ترین زن های منطقه بود .**

**مادرجون گفت : اون داره خودشو کنترل میکنه ، من که عقلم نمی رسید ،**

**بعد همین طور که با ا فسوس ملیکا را نگاه می کرد گفت : شوهرای من همه شون کارمند بودن جز اون آخری ،**

**عمه جون گفت : خیلی خوب! می گردیم برا مليكا شوهر سبیل کلفت پیدا می کنیم .**

**مادرجون ملیکا را نگاه کرد ، چشمکی به اش زد و زیر گوشش گفت : چند سال دیگه وقت داری که ،**

**ملیکا چشمکی به مادربزرگش زد و با صدای بلند گفت : خیلی خوشحالم که مادرجون منودرك مي كنه .**

**مادر نفس عمیقی کشید و با ا فسوس گفت : اینم از شانس ما بود که مادرمون همه را درک می کرد !**

**مادرجون لبخندی زد وبه گوشه ای خیره شد ، معلوم نبود به چه فکر می کند !**

**قبض آّب در يك شب باراني**

**قبض برق توی دست راستش و چند اسكناس هم آن توی يكی دستش . وسط سالن ايستاده ، م‍ژه هم نمي زند ، به طرف هيچ باجه اي هم نمي رود . ايستاده از صبح بدون حركت . هيچ كس كاريش ندارد، كسي نمي پرسد چرا ايستاده اي اين جا ؟ چرا حركت نمي كني ؟**

**از كنارش رد مي شوند . بيشترشان احتياط مي كنند كه به اش نخورند ، احتمالا حالت اسيب پذير دارد به خاطر وزنش ،عينک هم زده است . سفيد است و گوشتي . حدوداً شست ساله است .**

**زن ها و مردهايي كه پشت باجه نشسته اند، سرشان به كار خودشان گرم است ، علي رغم اینكه احتمالاً مي بينندش ، زن ، مردمك چشم هايش می چرخد، از حركت مردمك مي شود فهميد كه زنده است .**

**به ناگاه تلفن ها زنگ مي خورد . تصوير روي مانيتور، تصوير بزرگ شده ی زن را نشان می دهد . حالا زن ايستاده توي صفحه ي مانتيور . تصوير بزرگ شده اش را همه مي بينند . مردي از تو نگهباني به طرفش می اید .**

**- خانم! شما ... برا ي چي اينجا واستاديد ؟**

**زن صورتش ر ا برمي گرداند ، فيش را نشان مي دهد و پول .**

**- ميخوام قبضمو پرداخت كنم.**

**- تشريف ببريد بانك.**

**- بانك نگرفت، گفت برو عابر بانك يا انترنت .**

**- خوب بريد .**

**- عابر بانك ندارم اقا ، اينترنت هم ندارم .**

**- خوب ...بده كسي اونو پرداخت كنه .**

**- همه كار دارن . هيچکي رو ندارم .**

**- اون مشكل خودتونه.**

**زن گفت : آقا ! من نمي توتنم مشكلمو حل كنم .**

**مرد گفت : تشريف ببريد خانم! اين جا، جای ايستادن نيست .**

**اشاره كرد به مانتيور و گفت : شما سه ساعته همين طور واستاديد مات . جلوي رفت و امد وگرفتيد. بريد بيرون . بفرماييد .**

**زن گفت : مي شه پولو بدم به شما ، شما از طريق عابر بانك خودتون...**

**- نه خانم . من عابر بانكم همراهم نيست ، به غير از اينكه ... عابر بانك من مال خودمه، نمي تونم ازش استفاده ي ديگه اي بكنم . از كجا معلوم ... بفرماييد خانم .**

**زن با قدم هاي كوتاه و كوچك از محوطه بيرون رفت . جلو درب ايستاد . رفت و امد اتومبيل ها را نگاه مي كرد و جوان ها را كه با سرعت راه ميرفتند .به ارامي قدم كوتاه ديگري برداشت .**

**با رد شدن هر فردي ، زن اندكي در ايستادنش تغيير ايجاد مي شد . به چپ و يا راست كشيده ميشد . قدم كوچك ديگر برداشت .. به ارامي پایش را بلند كرد . به نظر مي ترسيد از روي جوب بپرد .**

**با صداي ارامي گفت : خانم ! خانم !**

**دختر جوانی ايستاد .**

**زن گفت : دخترم !مي شه كمكم كني از جوب بپرم ؟**

**دختر دست زن را گرفت . زن پايش را به ان طرف جوب گذاشت .**

**دخترحالا دور شده بود. زن به عرض خيابان نگاه كرد و انبوه اتومبيل ها ... با خودش فکر کرد چه طور از خیابان بگذرم ... این همه سرعت .**

**\***

**نيمي از نيمه شب گذشته است . باران مي بارد . قبض خيس بارا ن خورده اي كنار جوب افتاد ه است و از زن هيچ خبري نيست . /**

**کج و کوله ها**

**به زودی قرار است کج و کوله ها را جمع کنند ، ما قرار است به زودی جمع شویم ؛ همراه جنس های انبار به فروش برسیم . ما را به مزائده خواهند گذاشت**

**امروز روز مزائده است . گروه خریداران طوری ما را نگاه می کنند که انگار ما زیاد نمی ارزیم . ما حالا خودمان هم شک داریم باارزش باشیم . دندان هایمان بیشتر خراب شده و زانوهایمان درد می کند . موهایمان هم کم پشت شده است . در هر حال ما به زودی به فروش می رسیم .. دخترها برای اینکه بیشتر بیارزند با ارایش زیاد به سرکار امده اند . رایش زیاد باعث شده همه بوی دارو بدهند . مردها با لبخند نگاه شان می کنند و انها با سگرمه های توهم می گویند : چی یه ؟ چرا این جوری نگاه میکنید ؟**

**ما وقتی انها را می بینیم ترجیح می دهیم در این مسابقه شرکت نکنیم و جزو جنس های مستهلک ساقط شویم . ما به ز ودی ساقط می شویم و از این جهت بسیار خرسند هستیم .**

**ما به قصد خوردن کله ها رفته بودیم**

**ما در بازار بودیم من و زویا . بازار شلوغ بود ، پر از جمعیت . جمعیت نه در حال رفتن بودند و نه در حال خرید کردن . مثل یک نقاشی در جابه جای تصویری ایستاده بودند . از بلندی کوتاهی امدیم پایین . من پاهایم بلند تر بود و راحت تر امدم پایین . از کناب کله پزی گذشتیم . رویا گفت بریم کله پزی یک دست کله بخوریم . سرک کشیدم از زیرزمین کله پزی را نگاه کردم . اسکلت های خالی کله را روی یک میله بلندی روی هم چیده بودند . قیافه اشپزها بیشتر شبیه قصاب ها بود . من به رویا گفتم فقط استخوان است . گوشت هایش را خورده اند . مردی که روی پله ها ایستاده بود ما را کشاند تو که حسابدار نداریم . گفتیم پدرت خوب مادر ت خوب، ما برای کارکردن نیامده ایم . امروز روز تعطیل است امده ایم استراحت .**

**ماکه به قصد خوردن کله ها ر فته بودیم حالا سال هاست کله می شماریم و سند می زنیم . ما مسئول حسابداری کله ها شده ایم**

**فرار**

**زن گفت : اگه بره جبهه ، کشته می شه .**

**مرد گفت : می فرستمش دنبال گوسفندها . هرچی باشه اونجا امنیت داره . کمی خسته می شه اما می ارزه.**

**پسر جوان راهی کوهستان شد . از صبح گوسفندها را می برد چرا . در یکی از شب ها ی پرباران روی بلندی ایستاده بود ، نفس عمیق کشید ، شاید به این می اندیشید که چه خوب توانسته از سربازی بگریزد ، شاید هم به کابوس های شب قبل فکر می کرد . باران یک ریز می بارید و رعد می زد . پسر چوان چند لحظه وحشت زده برق اسمان را نگاه کرد . دقیقه ای بعد صدای فریادش تو دل کوه ها پیچید .**

**جنازه اش روی بلندی افتاده بود و باران هر دو دستی رویش می بارید .**

**مرد حساب همه چی را کرده بود**

**عادت داشت از زخم هایش عکس می گرفت ، به خصوص از پنجول هایی که همسرش می کشید .**

**تو گوشی موبایلش پر بود از همین عکس ها .**

**به همسرش گفت : بیا ببین ... ببین چی جوری پنجول کشیدی .**

**زن گت : خودت چی ؟**

**مرد به قهقهه خندید .**

* **مدرک چی داری ؟**

**زن پوزخند زد . در واقع مدرکی نداشت .**

**مرد گفت : من می دونم چی چوری بزنم و کجا را بزنم . یادت باشه که تو با یه حسابدار عروسی کردی . یه حسابدار حساب همه چی رو می کنه .**

**زن پوزخندی زد و گفت : اقای حسابدار! من تقاضای طلاق کردم .**

**مرد پوزخندی زد و گفت : من حساب همه چی رو کرده بودم .**

**همان روز با هم رفتند دادگاه . مرد با خودش گفت : سه سال زند گی مشترک ....هفته ای سه بار .... حساب که بکنی ضرر نکردم !**

**31/2/91**

**دسته ی جاروبرقی**

**زن برای دفاع از خودش به دسته ی جاروبرقی متوسل می شد . می زد به بین دو پای مرد ؛ جایی که مرد را حسابی هراسان می کرد . زن به دوستانش هم توصیه می کرد از این روش استفاده کنند می گفت هم راحت است هم مرد را می ترساند . وقتی این حرف ها را می زد همکارهایش می گفتند شوهرت که ادم خوبی یه .**

**از کجا می دونید ؟-**

**عکسش که این همه ارومه . -**

**- عکسش ارومه . من یه شب رفتم مسافرت ، زن اورد خونه . با هیچ کدوم از دوست دختراش به هم نزده .**

**دخترها چشم شان درامد که : ای داد ! این دیگه چه حروم زاده ایی یه .**

**وقتی از هم جدا شدند . زن گاهی به اش زنگ می زد و می گفت : یادته چه بامزه کتکت می زدم ؟**

**مرد می گفت : اره ... یادمه .... تو یادته چه حالی ازت می گرفتم ؟**

**زن می گفت : خدایی راحت شدم .**

**گوشی را می گذاشت . با خودش فکر می کرد کاش کمی دیگه می موندم تا بیشتر کتکش می زدم!**

**زن بعدها رفت به اروپا و ازدواج کرد . بعضی شب ها خواب می دید که دارد مرد را با جاروبرقی می زند . وقتی از خواب بیدار می شد خیلی ذوق زده بود . شوهر اروپایی اش را نگاه می کرد که تو خواب چه قدر قیافه اش احمقانه بود !**

**31/2/91**

**مرخصي**

**وقتي مرخصي نمي دادند ، مي گفتيم مريض هستيم ؛ برگه ي پزشكي مي برديم ؛ بعد استعلاجي را كه قبول نكردند ، گفتيم جراحي داريم ؛ جراحي را كه قبول نكردند ؛‌ گفتيم سرطان داريم ؛ حالمان خيلي خراب است ؛ مي داديم پزشك معتبر هم تاييد مي كرد ؛ اين جوري چند روزي مي توانستيم برويم مسافرت . حالا در پرونده همه مان ثبت شده است : بيمار سرطاني . اين روزها گوش به گوش مي رسد كه به خاطر بيماري لاعلاج ، همه مان مرخص خواهيم شد !**

**زن در روسری چهارخانه ی قرمز بسیار زیباست**

**اینجا محل فروش روسری است ، زن ها ی زیادی برای خرید می آیند اینجا . حرفه ی اصلی من همین است، فروش روسری ، حرفه ام را دوست دارم ، حتا روز هایی که فروش ندارم . گاه زنها سردرگم اند میان انبوه روسری ها و شال ها ، تا اینکه سروقت شان می روم ، مثلا می پرسم : روسری می خواهید یا شال ؟**

**معمولا در سرکردن روسری یا شال کمک شان می کنم . دوست دارم تغییررنگ ها را روی سر وصورتشان ببینم . بیشتر شان اگر بدانند می خواهم کمک شان کنم ، مقاومت می کنند ، همین است که غافلگیرشان می کنم ، می گویم روسری را بگذارید روی سرتان ، وقتی روسری را گذاشتند روی سرشان ، به ارامی روسری قبلی را میکشم عقب . مثل بچه ای کوچک بدون مقاومت می ایستند...**

**گاه که محدودیت مالی دارند ، به مخمصه می افتیم ، وقت هایی هم هست که دوست دارند پول زیادی خرج کنند ، ان وقت است که می توانم از تمام تجربیات و یا خلاقیتم استفاده کنم . جز به جز ترکیب رنگ ها را روی صورت می سنجم .**

**گاه از دستم می جهند طرف اینه . روسری را می اندازند روی سرشان و بعد روسری زیری را می کشند کنار و بعد روسری جدید را جلو وعقب می کنند، ان قدر که روسری روی سرشان بخوابد .**

**روزهایی هم هست که شهر در قهر به سر می برد و یا خواب است ، مغازها در این روزها اگرچه باز است اما غمگین است، مردم آرام و صبور می آيند و می روند . چنین مواقعی جلوی در مغازه ام می ایستم و مردم را نگاه میکنم ... با چهره های قفل از کنار هم می گذرند ، بی انکه حرفی بزنند ، اگر هم بستنی یا چیزی می خورند ، درسکوت ... کمتر می خندند . وقتی شهر با خودش قهر می کند، باز هم زن ها را می بینم که می ایند به ارامی داخل مغازه ، سلامی می کنند ، چشم هایشان دودو می زند . برق چشم هایشان دوباره شهر را زنده میکند .**

**- اون روسری چارخونه ی قرمز که پشتش منگوله داره .**

**تا تصمیم بگیرد روسری را چه طور سرش کند ، روسری را سرش می کنم ، نگاهش می کنم ، زن در روسری چهارخانه ی قرمز بسیار زیباست !**

**چه قدر صورتت اشناست !**

**جایش تو خانه خالی بود ، وقتی صبحانه می خوردم ، وقت ناهار ... فقط شام با هم می خوریم که بیشتر اوقات چیزی نمی خورد . می گفت پشت میز نشینی چاقش کرده . مادرم می گفت بعد از باز نشسته گی با هم کوه می رویم، شنا می رویم . . . حالا مدتی است بازنشسته شده ، از وقتی بازنشسته شده مدام فراموش می کند اسم ها را و حرف ها ، شماره های تلفن را و اینکه ... تقریبا همه چیز را فراموش می کند ، گاهی می ترسم مرا هم فراموش کند . مگر ممکن است یک روز یادش برود که من دخترش هستم ! مدتی است گوش هایش سنگین شده . گاهی چیزی می پرانم تا ببینم گوشش در چه وضعیت است ، . بعد از یکی دو دقیقه سرش را به طرفم برمی گرداند . می گوید : صدایم کردی ؟**

**می گویم یکی دو دقیقه طول می کشد تا صدابه ات برسد؟**

**می گوید نه همان موقع شنیدم . ولی نمی دانم چرا ...**

**دنباله ی حرفش را می خورد.**

**گاهی که نمی شنود می گوید: تو یواش حرف می زنی .**

**هر بار صدای بوق کامیون می شنود با صدای بلند می گوید : صدام کردی ؟**

**فریاد می زنم : مامان صدای من شبیه صدای بوق کامیونه ؟**

**نمی دانم چرا یک باره مادرم دارد تغییر می کند . امروز صبح که بیدار شد با لبخندی محو نگاهم کرد . همدیگر را چند لحظه نگاه کردیم . با صدای لرزان گفت : چه قدر صورتت اشناست ...**

**90**

**مزاحم**

**کج باران می زد به شیشه . بوی خاک باران خورده پر شده بود . رفت به طرف پنجره . خیابان را نگاه کرد، مردم گاه به ارامی و گاه به سرعت از کنار هم رد می شدند . چترهای رنگی شان حس خوبی درش زند ه می کرد و لباس های شاد شان . خیابان های شان را دوست داشت با وجود غربت بیش از حدش . چایی دم کرد ، تکه ای چوب دارچین هم ریخت توش . کنار پنجره نشست . بی اخیتار دستش رفت به طرف گوشی . شماره ای گرفت . صدایی لرزان از ان طرف خط گفت : الو ... الو ...**

**سلام مادربزرگ .... خوبی ؟-**

**الو .. الو ...-**

**شما ؟-**

**- منم فریبا ...**

**الو ... الو ...-**

**منم مادربزرگ ... منو نمی شناسی .. فریبا ...-**

**الو .. الو ..**

**- منم مادربزرگ .. كمرت چه طوره ؟‌ بهتره ؟**

**صدای زیرش را می شنید که می گفت : هیچ کس حرف نمی زنه ... كدوم بي پدرمادري اين وقت شب ....**

**گوشي را گذاشت . چايي را خالي كرد توظرفشويي ؛ دنبال چتر رنگي اش تمام كمد را زير ورو كرد !**

**شروع و تمام**

**اول فروردین رفتیم سرقبر بایزید بسطامی . اخر فروردین دو تا رمان برای ویراستاری ساختاری تحویل گرفتم.**

**اردیبهشت ماه ، دوباره بی خوابی ها و ضعف عضلاتم شروع شد . تو همین ماه ، تولد افشین را سه تایی جشن گفتیم ، ازش عکس هم گرفتیم که بعدا نگوید فقط برای خودتان تولد می گیرید . تو همین ماه مامان تو حمام زمین خورد . بردیمش بیمارستان ، مغزش را اسکن کردند . خدا را شکر اسیب جدی ندید اما خیلی ترسید و دچار سرگیجه های وحشتناکی شد .**

**خرداد ماه ، افشین به خاطر خسته گی و کار زیاد اشتهایش را از دست داد و چهار کیلو لاغر شد**

**تیر ماه قرار شد به خاطر استهلاک بیش از حد اپارتمان ؛ هشت واحد اپارتمان را یکجا بگذاریم برای فروش . اعضای اپارتمان به نتیجه ای نرسیدند . سید می گفت که با گران شدن بنزین ؛ حداقل سی درصد زمین افزایش می یابد و ما نمی توانیم هم زمان اپارتمان بخریم . تو همین ماه یک دوره دچار ا فسرده گی شدم**

**تو مرداد ماه ، رفتیم کوشادسی و سه کیلو اضافه وزن پیدا کردم . اخر ماه متوجه شدم توسینه ام کیست سرطانی دارم .**

**شهریورماه ، سرماجرای کار درست کردن برای بچه های فریده ، با فریده وبچه هاش ارتباطم را قطع کردم . بچه هاش می گفتند که چرا کارِکارگری برایشان پیدا کرده ام . درصورتی که من برای همین کار خیلی این در ان در زده بودم .**

**مهرماه ، دوستی ام را با ملودی تمام کردم، بعد از پنج سال دوستی ، به نظرم دوستی مان یک طرفه بود . در همین ماه ، شادی فرم استخدامی در انتشاراتی پر کرد و نمونه کار برد . نمونه کارش مورد تایید قرار نگرفت و کلی گریه کرد .**

**تیر ماه لایه برداری کردم صورتم را ؛ جای جوش هایی که بیست سال در صورتم جا خوش کرده بود . دو کتاب حجیم برای ویراستاری گرفتم و برای کار اصلی ام امتحان گزینش دادم .**

**اذرماه اقای دانایی بعد از دو ما ه بستری شدن در سن 62 ساله گی فوت کرد .**

**دی ماه ترجمه یک مجموعه داستان را تمام کردم .اما برای چاپش اقدام نکردم . تو همین ماه سولماز به خاطر سرطان کبد فوت کرد اما من تولدم را تو همان شرایط جشن گرفتم .**

**بهمن ماه رفتیم مسافرت و ماشین خریدیم . همان روزی که ماشین خریدیم شادی با بهترین دوستش رابطه اش تمام شد . و من یک کار ترجمه جدید شروع کردم . باشگاه ثبت نام کردم و نرفتم**

**اسفند سایتم تعطیل شد و موبایلم را انداختم دور با سیم کارتش که هیچ وقت آنتن نمی داد .. شیش تا دستکاه موبایل نیمه مستهلک هم داشتیم همه را انداختم تو سطل . باشگاه هم ثبت نام کردم و نرفتم .**

**15 اسفند تولد شادی را جشن گرفتیم و جشن اخر سال و خانه تکانی حسابی کردیم ، همان ماه در قبال کاری که برای یکی ازدوستانمان انجام داده بودم ؛ حسابی پشت پا خورم .**

**فروردین که شروع شد گفتم دیگر کار نمی کنم . ضعف شدید عضلاتم درمان نشده بود و تقریبا هیچ شبی نتوانسته بودم بدون مسکن بخوابم، شروع سال ارش گفت برویم سر قبر بایزید بسطامی , خندیدم، گفتم نه ... کافی ست .... گفت چرا خندیدی ؟ گفتم وقتی خسته ام می خندم و هیچ منظوری نداشتم . سال جدید ؛ پنجم فروردین رفتم سرکار ، هنوز بیشتر ادارات تعطیل بود . شهر تعطیل بود ؛ من پشت میزم نشسته بودم شادی زنگ زد که خیلی زود امده ام سرکار ؛ گفت سهم ما چه میشود ؟ حرفی نزدم .**

**مامان زنگ زد که کار خوبی کرده ام . گفت که بی پولی وحشتناک است . خسته می شی ولی کاردرستی کردی . نشسته بودم پشت میز . چشمم به محوطه بود . راهرویی ابی که جلوی درش ، سمت راست نوشته بود دستشوی مردانه وسمت چپ دست شویی زنانه . از صبح چندبار رفته بودم دستشویی . عجیب بود که یبوست گرفته بودم !**

**14 اردیبهشت 91.**

**شب انقلاب**

**در شب انقلاب ، مردها و زن های دیگری هم بودند ، مابین تیر و اتش و گلوله ، طلا و کیف پول کش می رفتند. .**

**موجود كوچك**

**كلاغ ها به اش حمله كردند . زن فريا د كشيد . دو دستش را گذشت روي شكم . كلاغ ها چند تا شدند . زن دوباره جيغ كشيد . زن و مردي كه سوار ماشين بودند ؛ او را ديدند و سوارش كردند . زن گريه ميكرد . گفت كه باردار است و بايد فوري به بيمارستان برود . دست وصورتش زخم شده بود. از وقتي باردار شده بود حيوانات به اش حمله مي كردند . هفته پيش جلوي در ناهار خوري دوتا موش به اش حمله كردند .ماه گذشته زنبور نيشش زده بود . هيچ كس نمي دانست چرا اين اتفاق برايش مي افت**د **، بروبچه ها مي گفتند احتمالاً نبايد بچه بياورد !**

**نوازش**

**وقتي سوارتاكسي شد اول عصايش را گذاشت تو تاكسي . بعد خودش سوار شد و بعد پايش را كشيد تو . شب ها هنوز خواب پاهاي خودش را مي ديد . با دو پايش به سرعت مي دويد ، مي رسيد به جايي كه پر از اتش بود ، ناگهان مين جلوي پايش منفجر ميشد .**

**پوتينش را درآورد . پاي مصنوعي اش را نوازش كرد .... دوست شان داشت !**

**تصوير اخر**

**ازم كارت شناسايي خواستند ، هميشه توي كيفم بود ؛ اما آن لحظه ، هر چي گشتم نبود ؛ اين دست آن دست كردم . بعد به بهانه اي دور شدم ، سر از سونا دراوردم ، حمام سونا . پاي مَردها را مي ديدم كه تو حمام بودند ، قايم شدم تو دست شويي، بعد دوباره فرار كردم . از اين بازي كه تمامي نداشت تعجب زده شده بودم . انگار كه كسي سربه سرآدم بگذارد . بعد جايي نماز مي خواندند ، به ارامي از انجا هم گذشتم . كسي گفت حتا خورشيد هم، يك روز ، غروب مي كند .... از صبح ذهنم مشغول است ، فقط مانده ام از تصوير آخر ؛ ان دختري كه به زور ميخواست بلوزم را بگيرد كي بود ؟**

**روی نشیمنگاهش می خزید، از پله های ورودی می رفت پایین ، بعد خودش را میکشاند جلوی در ، از دور چشمش به لولای در بود ؛ بچه ها در را به رویش قفل می کردند ؛ او می دانست چه طور لولای در را بیرون بکشد ؛ در را روی دو دستش بلند کند ، بگذارد کنار و برود جلو در .**

**جلوی در می نشست و به رفت و آمد مردم نگاه می کرد، عابرانی که تک ونوک رد می شدند ، از دور نگاهش می کردند و گاه دستی تکان می دادند برایش.... چند روزی ست که در بسته است و از پیرمرد خبری نیست !**

**جنگ جهانی سوم**

**پدرش تاجر بود ؛ ورشکست شد ،می گفت اگر جنگ جهانی دوم پیش نمی امد ، یکی از بزرگترین سرمایه دارهای جهان می شد. او هم عاشق تجارت بود ، اتوبوس خرید که همشهری هایش را ببرد مکه . می گفت اگر کارش بگیرد یکی از بزگترین سرمایه دارها خواهد شد . همشهری هایش همدستی کردند ویک دستی زدند و نرفتند . تکه و تنها رفت مکه و ورشکست شد. حالا این روزها فکر می کند سرنوشت او وپدرش یکی شده ؛ و جنگ جهانی سوم قریب الوقوع خواهد رسید !**

**این روزها....**

**وقتی خوشحال بودم ، مادرم می گفت : قرص خوردی ؟ وقتی نظری مخالف نظر پدرم بود ، می گفت : قرص هاتو شستی و خوردی ؟**

**این روزها خیلی ساکت و غمیگن شده ام . مادرم می گوید : حالا نرمال شدی !**

**زن صرفه جویی می کرد و طلا می خرید . یک صندوق کوچک طلا داشت . شب های عید به دست و گردنش طلاها را اویزان می کرد . سکه های طلا را**

**را داده بود برایش زنجیر رد کرده بودند . زنجیر را به گردنش اویزان می کرد ولذت می برد. این چیزهایی بود که ما از زند گی او می دیدیم . همه ی ما می دانستیم که انها فرش های دست باف زیادی هم دارند . زن انها را لوله میکرد گوشه ی اتاق . حتا فرش های ماشینی را هم لوله می کرد . می گفت کثیف میشود . باشد برای بچه ها . زن با وسواس زیادی پله ها را می سابید . یکی دوبار از پله ها سرش گیج خورد افتاد پایین . اما با وجود این اجازه نمی داد کسی با کفش روی پله ها بیاید . هم هی اعضای خانواده کفش ها را همین پایین پله ها بیرون می اوردند وپابرهنه می امدند بالا**

**ان شب تخم مرغ ها اضافه امده بود ، شصت بچه ها خبر دار شد ، تعداد زیادی از انقلا بیون تیرباران شده بودند .**

**صدای ضجه زنها وبچه ها پیچیده بود . از بوی جنازه به سرفه افتاد . نگاهش به دسته ی کلاغ ها چرخید که روی قبرها بال بال می زدند .**

**تصویر در تاریکی فرو می رود . صدای موزیک متن ارام شروع می شود وبه سرعت به اتمام می رسد .**

**یک صندوق طلا داشت . وقتی شنید شوهرش زن دیگری گرفته سکته کرد مُرد . مرد صندوق طلا را داد به زن دومش . قبر زن اول پر از علف شد .**

**دو شبح رو به روی هم نشسته بودند . گلدان کوچکی بین شان بود که گل بزرگی اندا زه یک درخت از توش در امده بود؛ توی یکی از برگ ها یک چشم بود ، پیدا نبود چشم کجا را نگاه میک ند . پشت زمینه قرمز و زرد بود شکل پله . هر دو شبح تو یک فضای مثلتی نشسته بودند .**